بسم اللہ الرحمٰن الرحیم

گلستان

دیباچہ

ل کہ طاعتش موجب قربت ست و بشکر اندرش مزید نعمت ہر نفسی
ست و چون بر می آید مفرح ذات پس در ہر نفسی دو نعمت موجود ست
ب - بیت از دست و زبان کہ برآید ٭ کز عہدۂ شکرش بدر آید
کراً وَقَلِیْلٌ مِّنْ عِبَادِیَ الشَّکُوْرُ قطعہ
حالانکہ کم اند بندگان من کہ شاکر باشند
٭ عذر بدرگاہ خدا آورد ٭ ورنہ سزاوار خداوندیش ٭ کس نتواند کہ بجا آورد
ہمہ جا رسیدہ و خوان نعمت بیدریغش ہمہ جا کشیدہ پردۂ ناموس بندگان
وظیفہ روزی بخطاے منکر نبرد - قطعہ
خزانہ غیب گبر و ترسا وظیفہ خور داری

مه و خورشید و فلک در کارند   تا تو نانی بکف آری و بغفلت نخوری

تو سرگشته و فرمانبردار   شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری

ما از سر ذرهٔ کائنات و مفخر موجودات و رحمت عالمیان و صفوت آدمیان

بیت   شفیع مطاع نبی کریم   قسیم جسیم نسیم وسیم

بلغ العلی بکماله   کشف الدجی بجماله   حسنت جمیع خصاله   صلوا علیه و آله

کمال خود   روشن شد تاریکی به نور جمال او   خوبست جمله خصایل او   درود فرستید بروی و بر آل او

ت را که دارد چون تو پشتیبان   چه باک از موج بحر آن را که باشد نوح کشتیبان

بندگان گنهکار پریشان روزگار دست انابت بامید اجابت بدرگاه خداوند [illegible]

لی در وی نظر نکند بازش بخواند باز دیگر اعراض فرماید بارش بتضرع و زاری بخواند حق سبحانه

ل یا ملائکتی قد استحییت من عبدی و لیس له غیری

ای فرشتگان من بتحقیق که شرم کردم   از بندهٔ خود و حال آنکه نیست   کسی بجز از من

ابت کردم و امیدش بر آوردم که از بسیاری دعا و گریهٔ بنده همی شرم دارم بیت

و لطف خداوندگار   گنه بنده کردست و او شرمسار

جلالش بتقصیر عبادت معترف اند ما عبدناک حق عبادتک و واصفان حلیه

عبادت نکردیم ترا چنانکه حق عبادت است

سوب که ما عرفناک حق معرفتک قطعه

نشناختیم ترا چنانکه حق شناختن تست

وصف او ز من پرسد   بیدل از بی نشان چه گوید باز

کشتگان معشوقند   بر نیاید ز کشتگان آواز

صاحبدلان سر بجیب مراقبت فرو برده بود و در بحر مکاشفت مستغرق شده

معاملت باز آمد یکی از اصحاب گفت ازین بوستان که بودی ما را چه تحفه کرامت

بسعد الدنیا به دوام سعده ∴ ولذا تکلمو الی بالوفیة النصیحة ∴ کذالک تنشأ لینة هو عرقها

نیکبخت شد دنیا بسبب او همیشه با نیکبختی او — و مدد کند ما را مولی به نیکیهای تمام — همچنین نشو و نما یابد نهال خرما آنچنانکه بیخ اوست

و یحسن نبات الارض من کرم البذر ایزد تعالی و تقدس خطهٔ پاک شیراز را بهیبت حاکمان عادل

و خوب شود سبزه زمین از خوبی تخم است

و همت عالمان عامل تا زمان قیامت در امان سلامت نگهدارد. **قطعه**

اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست — تا بر سرش بود چو تواے سایهٔ خدا
امروز کس نشان ندهد در بسیط خاک — مانند آستان درت مامن رضا
بر تست پاس خاطر بیچارگان و شکر — بر ما و بر خدائے جہان آفرین جزا
یارب ز باد فتنه نگهدار خاک پارس — چندانکه خاک را بود و باد را بقا

در سبب تالیف کتاب

یکشب تامل ایام گذشته میکردم و بر عمر تلف کرده تاسف میخوردم و سنگ سراچه دل بالماس آب دیده می سفتم و این بیتها مناسب حال خود میگفتم. **مثنوی**

هر دم از عمر میرود نفسے — چون نگه می کنم نماند بسے
اے که پنجاه رفت در خوابے — مگر این پنج روز دریابے
خجل آن کس که رفت و کار نساخت — کوس رحلت زدند و بار نساخت
خواب نوشین بامداد رحیل — باز دارد پیاده را ز سبیل
هر که آمد عمارت نو ساخت — رفت و منزل بدیگرے پرداخت
وان دگر پخت همچنین هوسے — این عمارت بسر نبرد کسے
یار ناپایدار دوست مدار — دوستی را نشاید این غدار
مادهٔ عیش آدمی شکم است — تا بتدریج میرود چه غم است
گر ببندد چنانکه نگشاید — کرد دل از عمر بری کند شاید
ور گشاید چنانکه نتوان بست — گو بشو از حیات دنیا دست

چار طبع مخالف و سرکش — چند روزی بوند با هم خوش

گر یکی زین چهار شد غالب — جان شیرین برآید از قالب

لاجرم مرد عارف کامل — ننهد بر حیات دنیا دل

نیک و بد چون همی بباید مرد — خنک آن کس که گوی نیکی برد

برگ عیشی بگور خویش فرست — کس نیارد ز پس ز پیش فرست

عمر برفست و آفتاب تموز — اندکی ماند خواجه غره هنوز

ای تهیدست رفته در بازار — ترسمت پر نیاوری دستار

هر که مزروع خود بخورد بخوید — وقت خرمنش خوشه باید چید

پند سعدی بگوش جان بشنو — ره چنین است مرد باش و برو

بعد از تأمل این معنی مصلحت آن دیدم که در نشیمن عزلت نشینم و دامن صحبت فراهم چینم و دفتر از گفتهای پریشان بشویم و من بعد پریشان نگویم. بیت

زبان بریده بکنجی نشسته صم بکم — به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم

تا یکی از دوستان که در کجاوه انیس من بود و در حجره جلیس برسم قدیم از در درآمد چندانکه نشاط ملاعبت کرد و بساط مداعبت گسترد جوابش نگفتم و سر از زانوی تعبد برنگرفتم رنجیده نگه کرد و گفت قطعه

کنونت که امکان گفتار هست — بگو ای برادر بلطف و خوشی

که فردا چو پیک اجل در رسد — بحکم ضرورت زبان درکشی

کسی از متعلقان منش بر حسب واقعه مطلع گردانید که فلان عزم کرده است و نیت جزم که بقیت عمر معتکف نشیند و خاموشی گزیند تو نیز اگر توانی سر خویش گیر و راه مجانبت پیش گیر گفتا بعزت عظیم و صحبت قدیم که دم برنیارم و قدم برندارم مگر آنگه که سخن گفته شود بعادت مألوف و طریق معروف که آزردن دل دوستان جهل است و کفارت یمین

حل خلاف راه صوابست و عکس رای اولی الالباب ذوالفقار علی در نیام
زبان سعدی در کام

قطعه

زبان در دهان خردمند چیست ٭ کلید در گنج صاحب هنر
چو در بسته باشد چه داند کسی ٭ که جوهر فروش است یا پیله‌ور

قطعه

اگرچه پیش خردمند خامشی ادبست ٭ بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی
دو چیز طیرهٔ عقلست دم فروبستن ٭ بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی

فی الجمله زبان از مکالمت او در کشیدن قوت نداشتم و روی از محاورت بگردانیدن مروت ندانستم که یار موافق بود و محب صادق

بیت

چو جنگ آوری با کسی برستیز ٭ که از وی گزیرت بود یا گریز

بحکم ضرورت سخن گفتیم و تفرج کنان بیرون رفتیم در فصل ربیعی که صولت برد آرمیده بود و اوان دولت ورد رسیده

قطعه

اول اردیبهشت ماه جلالی ٭ بلبل گوینده بر منابر قضبان
بر گل سرخ از نم افتاده لآلی ٭ همچو عرق بر عذار شاهد غضبان

شب را به بوستان با یکی از دوستان اتفاق مبیت افتاده موضعی خوش و خرم و درختان دلکش در هم گفتی که خردهٔ مینا بر خاکش ریخته و عقد ثریا از تاکش آویخته

قطعه

رَوْضَةٌ مَاءُ نَهْرِهَا سَلْسَالٌ ٭ دَوْحَةٌ سَجْعُ طَيْرِهَا مَوْزُونٌ
(باغچه که آب نهر او جاری ٭ درختی که آواز جانوران او موزون)
آن پر از لاله‌های رنگارنگ ٭ وین پر از میوه‌های گوناگون
باد در سایهٔ درختانش ٭ گسترانیده فرش بوقلمون

بامدادان که خاطر باز آمدن بر رای نشستن غالب آمد دیدمش دامنی گل و ریحان و سنبل و ضیمران فراهم آورده و آهنگ رجوع کرده گفتم گل بوستان را چنانکه دانی بقای و عهد گلستان را وفای نباشد و حکیمان گفته اند هر چه نپاید دلبستگی را نشاید

گفتا طریق چیست گفتم برای نزهت ناظران و فسحت حاضران کتاب گلستان توانم تصنیف کردن که باد خزان را بر ورق او دست تطاول نباشد و گردش زمان عیش ربیعش را بطیش خریف مبدل نکند. نظم

بچه کار آیدت ز گل طبقی   از گلستان من ببر ورقی

گل همین روز پنج و شش باشد   وین گلستان همیشه خوش باشد

حالیکه من این حکایت بگفتم دامن گل بریخت و در دامنم آویخت الکریم اذا وعد وفی فصلی در همان روز اتفاق بیاض افتاد در حسن معاشرت و آداب محاورت در لباسی که متکلمان را بکار آید و مترسلان را بلاغت افزاید فی الجمله هنوز از گل بستان بقیتی مانده بود که کتاب گلستان تمام شد وَاللّٰهُ اَعْلَمُ وَاَحْکَمُ بِالصَّوَاب۔
و خدا بهتر و خوب تر میداند آنچه راست آید

ذکر بادشاهزاده جهان سعد بن ابی بکر بن سعد نور الله قبره

و تمام آنگه شود بحقیقت که پسندیده آید در بارگاه جهان پناه سایه کردگار پرتو لطف پروردگار و ذخر زمان و کهف امان اَلْمُؤَیَّدُ مِنَ السَّمَاءِ الْمَنْصُوْرُ عَلَی الْاَعْدَاءِ عَضُدُ الدَّوْلَةِ الْقَاهِرَةِ سِرَاجُ الْمِلَّةِ الْبَاهِرَةِ جَمَالُ الْاَنَامِ مَفْخَرُ الْاِسْلَامِ سَعْدُ بْنُ اَتَابِكِ الْاَعْظَمِ شَهَنْشَاهُ الْمُعَظَّمُ مَالِكُ رِقَابِ الْاُمَمِ مَوْلٰی مُلُوْکِ الْعَرَبِ وَالْعَجَمِ سُلْطَانُ الْبَرِّ وَالْبَحْرِ وَارِثُ مُلْكِ سُلَیْمَانَ مُظَفَّرُ الدِّیْنِ اَبُوْبَکْرِ بْنِ سَعْدِ بْنِ زَنْگِیْ اَدَامَ اللّٰهُ اِقْبَالَهُمَا وَضَاعَفَ جَلَالَهُمَا وَجَعَلَ اِلٰی کُلِّ خَیْرٍ مَآلَهُمَا بکرشمه لطف خداوندی مطالعه فرماید۔ قطعه

اگر التفات خداوندیش بیاراید   نگارخانه چینی و نقش ارتنگیست

امید هست که روی ملال درنکشد   ازین سخن که گلستان نه جای دلتنگیست

علی الخصوص که دیباچه همایونش   بنام سعد ابوبکر سعد بن زنگیست

ذکر امیر کبیر فخر الدین ابی بکر بن ابی نصر اطال الله عمره

دیگر عروس فکر من از بیجمالی سر برنیارد و دیده یاس از پشت پای خجالت
برندارد و در زمرهٔ صاحب نظران متجلی نشود مگر آنگه که متحلی گردد بزیور قبول امیر کبیر عالم
عادل مظفر منصور ظهیر سریر سلطنت و مشیر تدبیر مملکت کهف الفقرا ملاذ الغربا
مربی الفضلا محب الاتقیا افتخار آل فارس یمین الملک ملک الخواص باربک فخر الدولة
والدین غیاث الاسلام والمسلمین عمدة الملوک والسلاطین ابی بکر بن ابی نصر
اطال الله عمره واجل قدره وشرح صدره وضاعف اجره که ممدوح اکابر آفاق
است و مجموع مکارم اخلاق. بیت

هر که در سایهٔ عنایت اوست ٭ گنهش طاعتست و دشمن دوست

بهر یک از سایر بندگان و حواشی خدمتی معین ست اگر در ادای برخی از آن تهاون
و تکاسل روا دارند در معرض خطاب آیند و در محل عتاب مگر برین طایفهٔ درویشان
که شکر نعمت بزرگان واجبست و ذکر جمیل و دعای خیر و ادای چنین خدمتی در
غیبت اولی ترست که در حضور که آن بتصنع نزدیکست و این از تکلف دور باجابت
مقرون باد. قطعه

پشت دوتای فلک راست شد از خرمی ٭ تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را
حکمت محض ست گر لطف جهان آفرین ٭ خاص کند بندهٔ مصلحت عام را
دولت جاوید یافت هر که نکونام زیست ٭ کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را
وصف ترا گر کنند ور نکنند اهل فضل ٭ حاجت مشاطه نیست روی دلارام را

ذکر تقصیر خدمت و موجب اختیار عزلت

تقصیر و تقاعدی که در مواظبت خدمت بارگاه خداوندی می‌رود بنا بر آنست که طایفه از حکمای هندوستان در فضایل بزرجمهر سخن میگفتند باخر جز این عیبش ندانستند که در سخن گفتن بطیست یعنی درنگ بسیار میکند و مستمع را بسی منتظر باید بودن تا وی تقریر سخنی کند بزرجمهر بشنید و گفت اندیشه کردن که چه گویم به از پشیمانی خوردن که چرا گفتم

نظم

سخندان پرورده پیر کهن — بیندیشد آنگه بگوید سخن
مزن بی تأمل بگفتار دم — نکو گوی گر دیر گوئی چه غم
بیندیش وانگه برآور نفس — وزان پیش بس کن که گویند بس
بنطق آدمی بهترست از دواب — دواب از تو به گر نگوئی صواب

فکیف در نظر اعیان حضرت خداوندی عز نصره که مجمع اهل دلست و مرکز علمای متبحر اگر در سیاقت سخن دلیری کنم شوخی کرده باشم و بضاعت مزجات بحضرت عزیز آورده و شبه در بازار جوهریان جوی نیارد و چراغ پیش آفتاب پرتوی ندارد و منارهٔ بلند بر دامن کوه الوند پست نماید۔ مثنوی

هر که گردن بدعوی افرازد — خویشتن را بگردن اندازد ۲
سعدی افتاده است آزاده — کس نیاید بجنگ افتاده
اول اندیشه وانگهی گفتار — پای بست آمدست و پس دیوار
نخل بندم ولی نه در بستان — شاهدم من ولی نه در کنعان

لقمان را گفتند حکمت از که آموختی گفت از نابینایان که تا جای نبینند پای ننهند

قدّم الخروج قبل الولوج (مقدم کن برآمدن را پیش از درآمدن) — مصرع — مردیت بیازمای وانگه زن کن

قطعه

گرچه شاطر بود خروس بجنگ — چه زند پیش باز رویین چنگ
گربه شیر است در گرفتن موش — لیک موش است در مصاف پلنگ

اما باعتماد وسعت اخلاق بزرگان که چشم از عوائب زیردستان بپوشند و در افشای جرایم کهتران نکوشند کلمه چند بطریق اختصار از نوادر و امثال و شعر و حکایات و سیر ملوک ماضی رحمهم الله درین کتاب درج کردیم و برخی از عمر گرانمایه برو خرج موجب تصنیف کتاب این بود و بالله التوفیق قطعه

بماند سالها این نظم و ترتیب — ز ما هر ذره خاک افتاده جایی
غرض نقشیست کز ما باز ماند — که هستی را نمی‌بینم بقایی
مگر صاحبدلی روزی برحمت — کند در کار درویشان دعایی

امعان نظر در ترتیب کتاب و تهذیب ابواب ایجاز سخن مصلحت دید تا برین روضهٔ غنا و حدیقهٔ غلبا چون بهشت هشت باب اتفاق افتاد ازین سبب مختصر آمد تا بملالت نینجامد وَاللّٰهُ اَعْلَمُ بِالصَّوَابِ وَاِلَیْهِ الْمَرْجِعُ وَالْمَآبُ
(الله خوب ترسید آمد و بسوی اوست مرجع و ما...)

باب اول در سیرت پادشاهان باب دوم در اخلاق درویشان باب سوم در فضیلت قناعت باب چهارم در فوائد خاموشی باب پنجم در عشق و جوانی باب ششم در ضعف و پیری باب هفتم در تاثیر تربیت باب هشتم در آداب صحبت مثنوی

دران مدت که ما را وقت خوش بود — ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود
مراد ما نصیحت بود و گفتیم — حوالت با خدا کردیم و رفتیم

باب اوّل

در سیرت پادشاهان

حکایت ۱ - پادشاہے را شنیدم کہ بکشتن اسیرے اشارت کرد بیچارہ در آنحالت نومیدی
ملک را دشنام دادن گرفت و سقط گفتن کہ گفتہ اند ہر کہ دست از جان بشوید ہرچہ در دل دارد بگوید **بیت**

وقت ضرورت چو نماند گریز　　دست بگیرد سرِ شمشیر تیز　**شعر**

إِذَا يَئِسَ الْإِنْسَانُ طَالَ لِسَانُهٗ　　كَسِنَّوْرٍ مَغْلُوبٍ يَصُوْلُ عَلَى الْكَلْبِ
وقتیکہ نومید میشود آدمی دراز شود زبان او　　مثل گربہ کہ عاجز میشود حملہ کند بر سگ

ملک پرسید کہ چہ میگوید یکے از وزراے نیک محضر گفت ایخداوند ہمیگوید
وَالْكَاظِمِيْنَ الْغَيْظَ وَالْعَافِيْنَ عَنِ النَّاسِ ملک را رحمت آمد و از سرِ خون او درگذشت
وآنانکہ فرو خورند خشم را و بخشندگانند ایشان تقصیر را از مردم
وزیر دیگر کہ ضد او بود گفت ابناے جنس ما را نشاید در حضرت پادشاہان جز براستی سخن گفتن
این ملک را دشنام داد و ناسزا گفت ملک روے ازین سخن درہم کشید و گفت آن دروغ
کہ وے گفت پسندیدہ تر آمد مرا ازین راست کہ تو گفتی کہ روے آن در مصلحتے بود و بناے
این بر خبثے و خیانتے و خردمندان گفتہ اند دروغ مصلحت آمیز بہ از راستی فتنہ انگیز **فرد**

ہر کہ شاہ آن کند کہ او گوید　　حیف باشد کہ جز نکو گوید

لطیفہ - بر طاق ایوان فریدون نوشتہ بود **مثنوی**

جہان اے برادر نماند بکس　　دل اندر جہان آفرین بند و بست
مکن تکیہ بر ملک دنیا و پشت　　کہ بسیار کس چون تو پرورد و کشت
چو آہنگ رفتن کند جان پاک　　چہ بر تخت مردن چہ بر روے خاک

حکایت ۲ - یکے از ملوک خراسان سلطان محمود سبکتگین را بخواب دید کہ جملہ وجود او ریختہ
بود و خاک شدہ مگر چشمانش کہ ہمچنان در چشمخانہ ہمیگردید و نظر میکرد سائر حکما از تاویل آن فرو ماندند
مگر درویشے کہ بجا آورد و گفت ہنوز نگران ست کہ ملکش با دگران است **قطعہ**

بس نامور بزیر زمین دفن کردہ اند　　کز ہستیش بروے زمین بر نشان نماند
آن پیر لاشہ را کہ سپردند زیر خاک　　خاکش چنان بخورد کزو استخوان نماند
زندہ است نام فرخ نوشیروان بخیر　　گرچہ بسے گذشت کہ نوشیروان نماند

نصیحت مکن ای فلان غنیمت شمار عمر   زان پیشتر که بانگ برآید فلان نماند

حکایت ملکزاده را شنیدم که کوتاه بود و حقیر و دیگر برادرانش بلند و خوبروی
باری پدر بکراهت و استحقار درو نظر میکرد پسر بفراست استبصار بجای آورد
گفت ای پدر کوتاه خردمند به که نادان بلند نه هرچه بقامت مهتر بقیمت بهتر قطعه

اَلشَّاةُ نَظِیفَةٌ وَالْفِیلُ جِیفَةٌ شعر
گوسپند پاکیزه است و پیل مردار

أَقَلُّ جِبَالِ الْأَرْضِ طُورٌ وَإِنَّهُ   لَأَعْظَمُ عِنْدَ اللهِ قَدْراً وَمَنْزِلَا
کمترین کوههای زمین طور است و تحقیق که او بزرگتر است نزدیک خدا از روی قدر و منزلت

آن شنیدی که لاغری دانا   قطعه   گفت روزی بابلهی فربه

اسپ تازی اگر ضعیف بود   همچنان از طویلهٔ خر به

پدر بخندید و ارکان دولت بپسندیدند و برادران بجان برنجیدند رباعی

تا مرد سخن نگفته باشد   عیب و هنرش نهفته باشد

هر بیشه گمان مبر نهالیست   شاید که پلنگ خفته باشد

شنیدم که ملک را در آن قرب دشمنی صعب روی نمود چون لشکر از هر دو طرف روی در هم
آوردند و قصد مبارزت کردند اول کسی که بمیدان درآمد آن پسر بود و گفت قطعه

آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من   آن منم کاندر میان خاک و خون بینی سری

کانکه جنگ آرد بخون خویش بازی میکند   روز میدان وانکه بگریزد بخون لشکری

این بگفت و بر سپاه دشمن زد و تنی چند مردان کاری را بکشت چون پیش پدر آمد زمین خدمت ببوسید و گفت

ای که شخص منت حقیر نمود   قطعه   تا درشتی هنر نپنداری

اسپ لاغر میان بکار آید   روز میدان نه گاو پرواری

آورده اند که سپاه دشمن بسیار بود و اینان اندک جماعتی آهنگ گریز کردند پسر نعره زد و
گفت ای مردان بکوشید تا جامهٔ زنان نپوشید سواران را بگفتن او تهور زیاده گشت
و بیکبار حمله کردند شنیدم که هم در آن روز بر دشمن ظفر یافتند پدر سر و چشمش ببوسید

در کنار گرفت و مهر در نظر بیش کرد تا ولیعهد خویش کرد برادران حسد بردند و زهر در طعامش
کردند خواهرش از غرفه بدید و دریچه برهم زد پسر دریافت و دست از طعام باز کشید
وگفت محالست که هنرمندان بمیرند و بی‌هنران جای ایشان بگیرند شعر

کس نیاید بزیر سایهٔ بوم ... ور همای از جهان شود معدوم

پدر را ازین حال آگهی دادند برادرانش را بخواند و گوشمالی بواجب داد پس هر یکی را از اطراف
بلاد حصهٔ مرضی معین کرد تا فتنه بنشست و نزاع برخاست که ده درویش در گلیمی
بخسپند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند قطعه

نیم نانی گر خورد مرد خدا ... بذل درویشان کند نیمی دگر
ملک اقلیمی بگیرد پادشاه ... همچنان در بند اقلیمی دگر

حکایت طایفهٔ دزدان عرب بر سر کوهی نشسته بودند و منفذ کاروان بسته
و رعیت بلدان از مکاید ایشان مرعوب و لشکر سلطان مغلوب بحکم آنکه ملاذی منیع از قلهٔ
کوهی گرفته بودند و ملجا و ماوای خود کرده مدبران ممالک آن طرف در دفع مضرت ایشان
مشاورت کردند که اگر این طایفه هم برین نسق روزگاری مداومت نمایند مقاومت ممتنع گردد رباعی

درختی که اکنون گرفتست پای ... به نیروی شخصی برآید ز جای
وگر همچنان روزگاری هلی ... بگردونش از بیخ بر نگسلی
سر چشمه شاید گرفتن به بیل ... چو پر شد نشاید گذشتن به پیل

سخن برین مقرر شد که یکی بتجسس ایشان برگماشتند و فرصت نگاه میداشتند تا وقتیکه
بر سر قومی رانده بودند و مقام خالی مانده تنی چند مردان واقعه دیده جنگ‌آزموده را
بفرستادند تا در شعب جبل پنهان شدند شبانگاهی که دزدان باز آمدند سفر کرده
و غارت آورده سلاح از تن بگشادند و رخت غنیمت بنهادند نخستین دشمنی که بر سر ایشان تاختن
آورد خواب بود چندانکه پاسی از شب درگذشت شعر

قرص خورشید در سیاهی شد یونس اندر دهان ماهی شد

مردان دلاور از کمینگاه بدر جستند و دست یکان یکان بر کتف بستند بامدادان بدرگاه ملک حاضر آوردند همه را بکشتن فرمود اتفاقاً در آن میان جوانی بود که میوه عنفوان شبابش نورسیده و سبزه گلستان عذارش نودمیده یکی از وزیران پای تخت ملک را بوسه داد و روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت این پسر هنوز از باغ زندگانی برنخورده است و از ریعان جوانی تمتع نیافته توقع بکرم و اخلاق خداوندی آنست که ببخشیدن خون او بر بنده منت نهد ملک روی ازین سخن درهم آورد و موافق رای بلندش نیامد و گفت.

فرد

پرتو نیکان نگیرد هرکه بنیادش بدست تربیت نااهل را چون گردکان بر گنبدست

نسل فساد اینان منقطع کردن اولیتر است که آتش نشاندن و اخگر گذاشتن و افعی کشتن و بچه اش را نگاه داشتن کار خردمندان نیست قطعه

ابر گر آب زندگی بارد هرگز از شاخ بید بر نخوری با فرومایه روزگار مبر کز نی بوریا شکر نخوری

وزیر این سخن بشنید طوعاً و کرهاً بپسندید و بر حسن رای ملک آفرین خواند و گفت آنچه خداوند دام ملکه فرمود عین حقیقت است که اگر در صحبت آن بدان تربیت یافتی طبیعت ایشان گرفتی و یکی از ایشان شدی اما بنده امیدوار است که بصحبت صالحان تربیت پذیرد و خوی خردمندان گیرد که هنوز طفل است و سیرت بغی و عناد آن قوم در نهاد او متمکن نشده و در حدیث است کل مولود یولد علی الفطرة فابواه یهودانه و ینصرانه و یمجسانه قطعه

هر زاینده پیدا میشود بر فطرت یعنی بر طریقه اسلام پس پدر و مادر او یهودی میکند و یا نصرانی میکند یا مجوسی میکند

با بدان یار گشت همسر لوط خاندان نبوتش گم شد

سگ اصحاب کهف روزی چند پی نیکان گرفت مردم شد

این بگفت و طایفه از ندمای ملک با او بشفاعت یار شدند تا ملک از سر خون او درگذشت و گفت بخشیدم اگرچه مصلحت ندیدم

دانی که چه گفت زال با رستم گرد رباعی دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد

دیدیم بسی که آب سرچشمهٔ خرد — چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد

فی الجمله پسر را بناز و نعمت بر آوردند و استاد ادیب را بتربیت او نصب کردند تا حسن خطاب
و رد جواب و آداب خدمت ملوکش در آموختند و در نظر همگنان پسند آمد باری وزیر
از شمایل او در حضرت سلطان شمه می گفت که تربیت عاقلان در او اثر کرده است و جهل
قدیم از جبلت او بدر برده ملک را ازین سخن تبسم آمد و گفت بیت

عاقبت گرگ زاده گرگ شود — گرچه با آدمی بزرگ شود

سالی دو برین برآمد طایفهٔ اوباش محلت درو پیوستند و عقد موافقت بستند
تا بوقت فرصت وزیر را و هر دو پسرش را بکشت و نعمت بیقیاس برداشت و در مغاره
دزدان بجای پدر بنشست و عاصی شد ملک دست تحسر بدندان گزید و گفت قطعه

شمشیر نیک ز آهن بد چون کند کسی — ناکس بتربیت نشود ای حکیم کس

باران که در لطافت طبعش خلاف نیست — در باغ لاله روید و در شوره بوم خس

قطعه

زمین شوره سنبل بر نیارد — درو تخم عمل ضایع مگردان

نکوئی با بدان کردن چنانست — که بد کردن بجای نیک مردان

حکایت سرهنگ زاده را دیدم بر در سرای اغلمش که عقل و کیاست فهم و فراست
زاید الوصف داشت هم از عهد خردی آثار بزرگی در ناصیهٔ او پیدا فرد

بالای سرش ز هوشمندی — می تافت ستارهٔ بلندی

فی الجمله مقبول نظر سلطان آمد که جمال صورت و معنی داشت و خردمندان گفته اند
توانگری بهنر است نه بمال و بزرگی بعقل است نه بسال ابنای جنس او بر منصب او حسد بردند
و بخیانتی متهم کردند و در کشتن او سعی بیفایده نمودند ع

دشمن چه کند چو مهربان باشد دوست

ملک پرسید که موجب خصمی ایشان در حق تو چیست گفت در سایهٔ دولت خداوندی
دام ملکه همگنان را راضی کردم مگر حسود را که راضی نمی‌شوند الا بزوال نعمت من و دولت
و اقبال خداوندی باقی باد - قطعه

توانم آنکه نیازارم اندرون کسی — حسود را چه کنم کو ز خود برنج در است
بمیر تا برهی ای حسود کین رنجیست — کز مشقت او جز بمرگ نتوان رست

قطعه

شوربختان بآرزو خواهند — مقبلان را زوال نعمت و جاه
گر نبیند بروز شپره چشم — چشمهٔ آفتاب را چه گناه
راست خواهی هزار چشم چنان — کور بهتر که آفتاب سیاه

حکایت ۶ - یکی را از ملوک عجم حکایت کنند که دست تطاول بمال رعیت دراز کرده
بود و جور و اذیت آغاز تا بجایی که خلق از مکاید فعلش بجهان برفتند و از کربت جورش
راه غربت گرفتند چون رعیت کم شد ارتفاع ولایت نقصان پذیرفت و خزینه
تهی ماند و دشمنان طمع کردند و زور آوردند قطعه

هر که فریادرس روز مصیبت خواهد — گو در ایام سلامت بجوانمردی کوش
بندهٔ حلقه بگوش ار ننوازی برود — لطف کن لطف که بیگانه شود حلقه بگوش

بارے در مجلس او کتاب شاهنامه همی خواندند در زوال مملکت ضحاک و عهد فریدون
وزیر ملک را پرسید که هیچ توان دانستن که فریدون گنج و ملک و حشم نداشت چگونه
مملکت برو مقرر شد گفتا چنانکه شنیدی خلقی برو بتعصب گرد آمدند و تقویت کردند
پادشاهی یافت گفت ای ملک چون گرد آمدن خلقی موجب پادشاهیست تو خلق
را برای چه پریشان میکنی مگر سر پادشاهی کردن نداری - فرد

همان به که لشکر بجان پروری — که سلطان بلشکر کند سروری

ملک گفت موجب گرد آمدن سپاه و رعیت و لشکر چه باشد گفت پادشاه را کرم
باید تا برو گرد آیند و رحمت تا در پناه دولتش ایمن نشینند و ترا این هر دو نیست مثنوی

نکند جور پیشه سلطانی　　　که نیاید ز گرگ چوپانی
پادشاهی که طرح ظلم افگند　　　پای دیوار ملک خویش بکند

ملک را پند وزیر ناصح موافق طبع مخالف نیامد روی ازین سخن درهم کشید و بزندان
فرستاد و بسی بر نیامد که بنی عمان سلطان بمنازعت برخاستند و بمقاومت لشکر
آراستند و ملک پدر خواستند قومی که از دست تطاول این بجان رسیده بودند و
پریشان شده بر ایشان گرد آمدند و تقویت کردند تا ملک از تصرف این بدر رفت و
بر آنان مقرر شد

ابیات

پادشاهی کو روا دارد ستم بر زیر دست　　　دوستدارش روز سختی دشمن زور آور است
با رعیت صلح کن وز جنگ خصم ایمن نشین　　　زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکر است

فرد

ستم زیر دستان مخور زنهار　　　بترس از زبر دستی روزگار

حکایت ۷ - پادشاهی با غلامی عجمی در کشتی نشست و غلام دیگر دریا را ندیده بود و
محنت کشتی نیازموده گریه و زاری در نهاد و لرزه بر اندامش افتاد ملک را عیش ازو منغص بود
که طبع نازک تحمل امثال این صورت نه بندد و چاره ندانستند حکیمی دران کشتی بود ملک را
گفت اگر فرمان دهی من او را بطریقی خاموش گردانم گفت غایت لطف و کرم باشد
بفرمود تا غلام را بدریا انداختند چندی غوطه خورد و ازان پس مویش گرفتند و پیش کشتی
آوردند بدو دست در سکان کشتی آویخت چون برآمد بگوشه بنشست و قرار یافت ملک را
عجب آمد پرسید که حکمت چه بود گفت از اول محنت غرقه شدن ندیده بود و قدر
سلامت کشتی ندانسته و همچنین قدر عافیت کسی داند که بمصیبتی گرفتار آید

قطعه

ای سیر ترا نان جوین خوش ننماید — معشوق منست آنکه به نزدیک تو زشتست
حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف — از دوزخیان پرس که اعراف بهشتست

فرد

فرق ست میان آنکه یارش در بر — با آنکه دو چشم انتظارش بر در

حکایت ۸ یکی از ملوک عجم رنجور بود در حالت پیری امید از زندگانی قطع کرده که سواری از در درآمد و بشارت داد که فلان قلعه را بدولت خداوند بگشادیم و دشمنان اسیر آمدند و سپاه و رعیت آنطرف بجملگی مطیع فرمان گشتند ملک نفسی سرد برآورد و گفت این مژده مرا نیست دشمنانم راست یعنی وارثان مملکت. قطعه

درین امید بسر شد دریغ عمر عزیز — که آنچه در دلمست از درم فراز آید
امید بسته برآمد ولی چه فایده زانک — امید نیست که عمر گذشته باز آید

قطعه

کوس رحلت بکوفت دست اجل — ای دو چشمم وداع سر بکنید
ای کف دست و ساعد و بازو — همه تودیع یکدگر بکنید
بر من اوفتاده دشمن کام — آخر ای دوستان گذر بکنید
روزگارم بشد بنادانی — من نکردم شما حذر بکنید

حکایت ۹ هرمز را گفتند از وزیران پدر چه خطا دیدی که بند فرمودی گفت گناهی معلوم نکردم ولیکن بیقین دانستم که مهابت من در دل ایشان بیکرانست و بر عهد من اعتماد کلی ندارند ترسیدم که از بیم گزند خویش آهنگ هلاک من کنند پس قول حکما را کار بستم که گفته اند

قطعه

ازان کس که ترسد بترس ای حکیم — وگر با چنو صد برآیی بجنگ
ازان مار بر پای راعی زند — که ترسد سرش را بکوبد بسنگ

نہ بینی کہ چون گربہ عاجز شود   برآرد بچنگال چشم پلنگ

حکایت ۱۰ بابالین تربت یحیی پیغمبر علیہ السلام معتکف بودم در جامع دمشق کہ یکے از ملوک عرب کہ بہ بے انصافے منسوب بود درآمد و نماز و دعا کرد و حاجت خواست فرد

درویش و غنی بندہ این خاک درند   وانانکہ غنی ترند محتاج ترند

انگاہ مرا گفت از آن جاکہ ہمت درویشانست و صدق معاملۂ ایشان خاطرے ہمراہ من کنید کہ از دشمنے صعب اندیشناکم گفتمش بر رعیت ضعیف رحمت کن تا از دشمن قوی زحمت نہ بینی

نظم

بباز وان توانا و قوت سر دست   خطاست پنجہ مسکین ناتوان بشکست

نترسد آنکہ بر افتادگان نبخشاید   کہ گر ز پاے درآید کسش نگیرد دست

ہر آنکہ تخم بدی کشت و چشم نیکی داشت   دماغ بیہدہ پخت و خیال باطل بست

ز گوش پنبہ برون آر و داد خلق بدہ   وگر تو می ندہی داد روز دادی ہست

مثنوی

بنی آدم اعضاے یکدیگرند   کہ در آفرینش ز یک جوہرند

چو عضوے بدرد آورد روزگار   دگر عضوہا را نماند قرار

تو کز محنت دیگران بے غمی   نشاید کہ نامت نہند آدمی

حکایت ۱۱- درویشے مستجاب الدعوۃ در بغداد پدید آمد حجاج یوسف را خبر کردند بخواندش و گفت دعاے خیرے بر من کن گفت خدایا جانش بستان گفت از بہر خدا این چہ دعاست گفت این دعاے خیرست ترا و جملہ مسلمانان را مثنوی

ای زبردست زیردست آزار   گرم تا کے بماند این بازار

بچہ کار آیدت جہانداری   مردنت بہ کہ مردم آزاری

حکایت ۱۲- یکے از ملوک بے انصاف پارسائے را پرسید کہ کدام عبادت فاضلتر ست

گفت ترا خواب نیمروز تا دران یک نفس خلق را نیازاری - قطعه

ظالمی را خفته دیدم نیمروز　　گفتم این فتنه ست خوابش برده به

وانکه خوابش بهتر از بیداریست　　آن چنان بد زندگانی مرده به

حکایت ۱۳ - یکی از ملوک شنیدم که شبی در عشرت روز کرده بود و در پایان مستی میگفت بیت

ما را بجهان خوشتر ازین یکدم نیست　　کز نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست

درویشی برهنه بسرما برون خفته بود گفت بیت

ای آنکه باقبال تو در عالم نیست　　گیرم که غمت نیست غم ما هم نیست

ملک را خوش آمد صرهٔ هزار دینار از روزن بیرون کرد و گفت دامن بدار ای درویش

گفت دامن از کجا آرم که جامه ندارم ملک را بر ضعف حال او رحمت زیادت شد و خلعتی بران مزید کرد و پیش درویش فرستاد درویش آن نقد و جنس را باندک مدت بخورد و پریشان کرد و باز آمد بیت

قرار در کف آزادگان نگیرد مال　　نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال

در حالتیکه ملک را پروای او نبود حال بگفتند بهم برآمد و روی ازو درهم کشید و ازینجا گفته اند اصحاب فطنت و خبرت که از حدت و صولت پادشاهان بر حذر باید بودن که غالب همت ایشان بمعظمات امور مملکت متعلق باشد و تحمل ازدحام عوام نکنند - مثنوی

حرامش بود نعمت پادشاه　　که هنگام فرصت ندارد نگاه

مجال سخن تا نبینی ز پیش　　به بیهوده گفتن مبر قدر خویش

گفت این گدای شوخ چشم مبذر را که چندین نعمت بچندین مدت برانداخت برانید که خزینهٔ بیت المال لقمهٔ مساکین ست نه طعمهٔ اخوان الشیاطین بیت

ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد　　زود بینی کش بشب روغن نباشد در چراغ

یکی از وزرای ناصح گفت ای خداوند مصلحت آن می بینم که چنین کسان را وجه کفاف بتفاریق

مجرا دارند تا در نفقه اسراف نکنند اما آنچه فرمودی از زجر و منع مناسب ارباب همت نیست یکی را بلطف امیدوار گردانیدن و باز بنومیدی خسته کردن۔

نظم

بروی خود در طماع باز نتوان کرد　　چو باز شد بدرشتی فراز نتوان کرد

قطعه

کس نبیند که تشنگان حجاز　　بر لب آب شور گرد آیند

هر کجا چشمهٔ بود شیرین　　مردم و مرغ و مور گرد آیند

حکایت ۱۴ یکی از پادشاهان پیشین در رعایت مملکت سستی کردی و لشکر بسختی داشتی لاجرم دشمنی صعب روی نمود همه پشت بدادند مثنوی

چو دارند گنج از سپاهی دریغ　　دریغ آیدش دست بردن بتیغ

چه مردی کند در صف کارزار　　که دستش تهی باشد و کار زار

یکی را از آنان که غدر کردند با من دوستی بود ملامت کردم و گفتم دونست و بی‌سپاس و سفله و ناحق‌شناس که باندک تغیر حال از مخدوم قدیم برگردد و حق نعمت سالیان درنوردد گفت اگر بکرم معذور داری شاید که اسپم بی جو بود و نمد زینم بگرو و سلطان که بزر سپاهی بخیلی کند با او بسر جوانمردی نتوان کرد فرد

زر بده مرد سپاهی را تا سر بنهد　　وگرش زر ندهی سر بنهد در عالم

حکایت ۱۵ یکی از وزرا معزول شده بحلقهٔ درویشان درآمد و برکت صحبت ایشان در وی سرایت کرد و جمعیت خاطرش دست داد ملک بار دگر با او دل خوش کرد و عمل فرمود قبولش نیامد و گفت معزولی به که مشغولی۔ رباعی

آنانکه بکنج عافیت بنشستند　　دندان سگ و دهان مردم بستند

کاغذ بدریدند و قلم بشکستند　　وز دست و زبان حرف‌گیران رستند

ملک گفت هر آینه ما را خردمندی کافی باید که تدبیر مملکت را بشاید گفت نشان خردمند
کافی آنست که بچنین کارها تن در ندهد **فرد**

همای بر همه مرغان از آن شرف دارد   که استخوان خورد و جانور نیازارد

حکایت ۱۶ سیاه گوش را گفتند ترا ملازمت شیر بچه وجه اختیار افتاد گفت تا فضلهٔ
صیدش میخورم و از شر دشمنان در پناه صولتش زندگانی میکنم گفتندش اکنون که بظل
حمایتش در آمدی و بشکر نعمتش اعتراف کردی چرا نزدیکتر نیائی تا بحلقهٔ خاصانت
در آرد و از بندگان مخلصت شمارد گفت از بطش وی همچنان ایمن نیستم **فرد**

اگر صد سال گبر آتش فروزد   اگر یکدم درو افتد بسوزد

افتد که ندیم حضرت سلطان را زر بیاید و باشد که سر برود و حکما گفته اند از تلون طبع پادشاهان
پرحذر باید بودن که وقتی بسلامی برنجند و دیگر وقت بدشنامی خلعت دهند و گفته اند ظرافت
بسیار هنر ندیمان ست و عیب حکیمان **فرد**

تو بر سر قدر خویشتن باش و وقار   بازی و ظرافت بندیمان بگذار

حکایت ۱۷ یکی از رفیقان شکایت روزگار نامساعد بنزد من آورد که کفاف اندک
دارم و عیال بسیار و طاقت بار فاقه نمی آرم و بارها در دلم آمد که باقلیمی دیگر نقل کنم تا در آن صورت
که زندگانی کنم کسی را بر نیک و بد من اطلاع نباشد **بیت**

بس گرسنه خفت و کس ندانست که کیست   بس جان بلب آمد که برو کس نگریست

باز از شماتت اعدا براندیشم که بطعنه در قفای من بخندند و سعی مرا در حق عیال بر عدم
مروت حمل کنند و گویند **قطعه**

ببین آن بی حمیت را که هرگز   نخواهد دید روی نیکبختی
که آسانی گزیند خویشتن را   زن و فرزند بگذارد بسختی

و درین علم محاسبت چنانکه معلوم ست چیزی دانم اگر بجاه شما شغلی معین شود

که موجب جمعیت خاطر باشد بقیت عمر از عهدهٔ شکر آن بیرون آمدن نتوانم گفتم
عمل پادشاه ای برادر دو طرف دارد امید و بیم یعنی امید نان و بیم جان و
خلاف رای خردمندان باشد بدان امید متعرض این بیم شدن **قطعه**

کس نیاید بخانهٔ درویش — که خراج زمین و باغ بده
یا به تشویش و غصه راضی شو — یا جگربند پیش زاغ بنه

گفت این موافق حال من نگفتی و جواب سؤال من نیاوردی نشنیده که هر که خیانت
ورزد دستش از حساب بلرزد **فرد**

راستی موجب رضای خداست — کس ندیدم که گم شد از ره راست

حکما گویند که چهار کس از چهار کس بجان برنجند حرامی از سلطان و دزد از پاسبان
و فاسق از غماز و روسپی از محتسب آنرا که حساب پاکست از محاسبه چه باک.

قطعه

مکن فراخ روی در عمل اگر خواهی — که روز رفع تو باشد مجال دشمن تنگ
تو پاک باش و مدار ای برادر از کس باک — زنند جامهٔ ناپاک گازران بر سنگ

گفتم حکایت روباهی مناسب حال تست که دیدندش گریزان و بیخویشتن افتان
و خیزان کسی گفتش که چه آفت است که موجب مخافت است گفتا شنیده‌ام که شتر را
بسخره میگیرند گفت ای سفیه ترا با شتر چه مناسبت است و او را با تو چه مشابهت گفت
خاموش که اگر حسودان بغرض گویند که این شتر است و گرفتار آیم کرا غم تخلیص من
دارد که تا تفتیش حال من کند و تا تریاق از عراق آورده شود مارگزیده مرده بود
ترا همچنین فضل است و دیانت و تقوی و امانت لیکن متعنتان در کمین اند و مدعیان
گوشه‌نشین اگر آنچه سیرت تست بخلاف آن تقریر کنند و در معرض خطاب پادشاه
آیی در آن حالت کرا مجال مقالت باشد پس مصلحت آن بینم که ملک قناعت را حراست کنی

و ترک ریاست گوی۔ فرد

بدریا در منافع بیشمارست | اگر خواهی سلامت برکنارست

رفیق این سخن بشنید و بهم برآمد و روی از حکایت من درهم کشید و سخنهای
رنجش آمیز گفتن گرفت که اینچه عقل و کفایت است و فهم و درایت قول حکما درست آمد که گفته اند
دوستان در زندان بکار آیند که بر سفره همه دشمنان دوست نمایند

قطعه

دوست مشمار آنکه در نعمت زند | لاف یاری و برادر خواندگی

دوست آن دانم که گیرد دست دوست | در پریشان حالی و درماندگی

دیدم که متغیر میشود و نصیحت من بغرض می شنود نزدیک صاحب دیوان رفتم
بسابقه معرفتی که در میان ما بود صورت حالش بگفتم و اهلیت و استحقاقش بیان کردم
تا بکاری مختصرش نصب کردند چندی برین برآمد لطف طبعش را بدیدند و حسن تدبیرش
را بپسندیدند کارش ازان درگذشت و بمرتبه والاتر ازان متمکن شد همچنان نجم سعادتش
در ترقی بود تا باوج ارادت برسید و مقرب حضرت سلطان و معتمد علیه گشت بر سلامت حالش
شادمانی کردم و گفتم فرد

ز کار بسته میندیش و دل شکسته مدار | که آب چشمه حیوان درون تاریکست

اَلَا لَا یُجَارَنَّ اَخُو الْبَلِیَّۃ | فَلِلرَّحْمٰنِ اَلْطَافٌ خَفِیَّۃ

آگاه باشید باید که ننالد برادر بلا | پس برای خدا ست مهربان لطفهای پوشیده است

فرد

منشین ترش از گردش ایام که صبر | تلخست و لیکن بر شیرین دارد

در آن قربت مرا با طایفه یاران اتفاق سفر افتاد چون از زیارت مکه باز آمدم
بدو منزلم استقبال کرد ظاهر حالش دیدم پریشان و در هیئت درویشان گفتم چه حالتست
گفت آن چنانکه تو گفتی طایفه حسد بردند و بخیانتم منسوب کردند و ملک دام ملکه در کشف

حقیقت آن استقصا نفرمود و یاران قدیم و دوستان حمیم از کلمهٔ حق خاموش شدند و صحبت دیرین فراموش کردند۔ قطعه

نبینی که پیش خداوند جاه ستایش کنان دست بر بر نهند
اگر روزگارش درآرد ز پای همه عالمش پای بر سر نهند

فی الجمله بانواع عقوبت گرفتار شدم تا درین هفته که مژده سلامت حجاج برسید از بند گرانم خلاص کرد و ملک موروثم خاص گفتم دران نوبت اشارت من قبولت نیامد که گفتم عمل پادشاهان چون سفر دریاست خطرناک و سودمند یا گنج برگیری یا در طلسم بمیری

فرد

یا زر بهر دو دست کند خواجه در کنار یا موج روزی افکندش مرده بر کنار

مصلحت ندیدم ازین بیش ریش درونش را بملامت خراشیدن و نمک بر جراحت پاشیدن برین کلمه اختصار کردم قطعه

ندانستی که بینی بند بر پای چو در گوشت نیاید پند مردم
دگر ره گر نداری طاقت نیش مکن انگشت در سوراخ کژدم

حکایت ۱۹ تنی چند از روندگان در صحبت من بودند ظاهر ایشان بصلاح آراسته و یکی را از بزرگان در حق این طائفه حسن ظنی بلیغ بود و ادراری معین کرده تا یکی از ایشان حرکتی کرد نه مناسب حال درویشان ظن آن شخص فاسد شد و بازار اینان کاسد خواستم تا بطریقی کفاف یاران مستخلص گردانم آهنگ خدمتش کردم دربانم رها نکرد و جفا کرد و معذورش داشتم که لطیفان گفته اند۔ قطعه

در میر و وزیر و سلطان را بی وسیلت مگرد پیرامن
سگ و دربان چو یافتند غریب این گریبانش گیرد آن دامن

چندانکه مقربان حضرت آن بزرگ بر حال من وقوف یافتند و باکرام در آوردند

و برتر مقامی معین کردند اما بتواضع فروتر نشستم و گفتم - فرد

بگذار که بنده کمینم　　تا در صف بندگان نشینم

گفت الله الله چه جای این سخن است - فرد

گر بر سر و چشم من نشینی　　نازت بکشم که نازنینی

فی الجمله نشستم و از هر دری سخن پیوستم تا حدیث زلت یاران در میان آمد و گفتم

قطعه

چه جرم دید خداوند سابق الانعام　　که بنده در نظر خویش خوار میدارد

خدای راست مسلم بزرگواری و حلم　　که جرم بیند و نان برقرار میدارد

حاکم این سخن را عظیم بپسندید و اسباب معاش یاران فرمود تا بر قاعدهٔ ماضی مهیا دارند و مؤنت ایام تعطیل وفا کنند شکر نعمت بگفتم و زمین خدمت ببوسیدم و عذر جسارت بخواستم و گفتم - قطعه

چو کعبه قبلهٔ حاجت شد از دیار بعید　　روند خلق بدیدارش از بسی فرسنگ

ترا تحمل امثال ما بباید کرد　　که هیچکس نزند بر درخت بی بر سنگ

حکایت ۱۹ - ملک زادهٔ گنج فراوان از پدر میراث یافت و دست کرم بگشاد و داد سخاوت بداد و نعمت بیدریغ بر سپاه و رعیت بریخت - قطعه

نیاساید مشام از طبلهٔ عود　　بر آتش نه که چون عنبر ببوید

بزرگی بایدت بخشندگی کن　　که دانا تا نیفشانی نروید

یکی از جلسای بی تدبیر نصیحتش آغاز کرد که ملوک پیشین مر این نعمت را بسعی اندوخته اند و برای مصلحتی نهاده دست ازین حرکات کوتاه کن که واقعها در پیش است و دشمنان از پس نباید که بوقت حاجت فروماندگی باشد قطعه

اگر گنجی کنی بر عامیان بخش　　رسد هر کدخدائی را برنجی

چرا نستانی از هر یک جوی سیمی — که گرد آید ترا هر روز گنجی

ملک زاده روی ازین سخن درهم آورد و موافق طبعش نیامد و مر او را زجر فرمود و
گفت خداوند تعالی مرا مالک این مملکت گردانیده است تا بخورم و ببخشم نه پاسبان که نگهدارم

بیت

قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت — نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت

حکایت ۱۱ آورده اند که نوشیروان عادل را در شکارگاهی صیدی
کباب میکردند و نمک نبود غلامی را بروستا دوانیدند تا نمک آرد نوشیروان گفت
بقیمت بستان تا رسمی نگردد و ده خراب نشود گفتند ازین قدر چه خلل زاید گفت بنیاد ظلم
اندر جهان اول اندک بوده است و هر کس که آمده برآن مزید کرد تا بدین غایت رسید

قطعه

اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی — برآورند غلامان او درخت از بیخ
به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد — زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ

حکایت ۱۲ غافلی را شنیدم که خانهٔ رعیت خراب کردی تا خزینهٔ سلطان
آبادان کند بیخبر از قول حکما که گفته اند هر که خدای عز و جل را بیازارد تا دل خلقی بدست
آرد خداوند تعالی همان خلق را برگمارد تا دمار از روزگارش برآرد **فرد**

آتش سوزان نکند با سپند — آنچه کند دود دل مستمند

سر جملهٔ حیوانات گویند که شیرست و اذل جانوران خر و باتفاق خر باربر به
که شیر مردم در

مثنوی

مسکین خر اگر چه بی تمیزست — چون بار همی برد عزیزست
گاوان و خران باربردار — به ز آدمیان مردم آزار

باز آمدیم بحکایت وزیر غافل گویند ملک را طرفی از ذمائم اخلاق او
بقرائن معلوم گشت در شکنجه کشید و بانواع عقوبت بکشت **قطعه**

حاصل نشود رضای سلطان ۰ تا خاطر بندگان نجوئی
خواهی که خدای بر تو بخشد ۰ با خلق خدای کن نکوئی

آورده اند که یکی از ستم دیدگان بر سر او بگذشت در حال تباه وی تامل
کرد و گفت **قطعه**

نه هر که قوت بازوی منصبی دارد ۰ بسلطنت بخورد مال مردمان بگزاف
توان بحلق فرو بردن استخوان درشت ۰ ولی شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف

بیت

نماند ستمگار بدروزگار ۰ بماند برو لعنت پایدار

حکایت ۲۲ مردم آزاری را حکایت کنند که سنگی بر سر صالحی زد درویش را
مجال انتقام نبود سنگ را نگاه میداشت تا زمانیکه ملک را بران لشکری خشم آمد
در چاه کرد درویش اندر آمد و سنگ بر سرش کوفت گفتا تو کیستی و این سنگ چرا زدی
گفت من فلانم و این همان سنگ است که در فلان تاریخ بر سر من زدی گفت چندین روزگار
کجا بودی گفت از جاهت اندیشه میکردم اکنون که در چاهت دیدم فرصت غنیمت دانستم

مثنوی

ناسزائی را که بینی بختیار ۰ عاقلان تسلیم کردند اختیار
چون نداری ناخن درنده تیز ۰ با بدان آن به که کم گیری ستیز
هر که با فولاد بازو پنجه کرد ۰ ساعد مسکین خود را رنجه کرد
باش تا دستش ببندد روزگار ۰ پس بکام دوستان مغزش برآر

حکایت ۲۳ یکی را از ملوک مرضی هائل بود که اعادت ذکر آن ناکردن اولی

طایفه از حکمای یونان متفق شدند که مرین درد را دوای نیست مگر زهرهٔ آدمیی که بچندین
صفت موصوف باشد بفرمود طلب کردن دهقان پسری را یافتند بران صورت که
حکیمان گفته بودند پدر و مادرش را بخواندند و بنعمت بیکران خوشنود گردانیدند و قاضی
فتوی داد که خون یکی از رعیت ریختن سلامت نفس پادشاه را روا باشد جلاد قصد کرد
پسر سر سوی آسمان برآورد و تبسم کرد و ملک پرسید که درین حالت چه جای خندیدن
است گفت ناز فرزندان بر پدر و مادر باشد و دعوی پیش قاضی برند و داد از پادشاه
خواهند اکنون پدر و مادر بعلت حطام دنیا مرا بخون در سپردند و قاضی بکشتنم فتوی
داد سلطان مصالح خویش اندر هلاک من می بیند بجز خدای عزوجل پناهی نمی‌بینم

بیت

پیش که برآورم ز دستت فریاد　　　هم پیش تو از دست تو میخواهم داد

سلطان را دل ازین سخن بهم برآمد و آب در دیده بگردانید و گفت هلاک من اولیٰ
از ریختن خون چنین طفلی بیگناه سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت و آزاد کرد و نعمت
بی‌اندازه بخشید و گویند همدران هفته صحت یافت **قطعه**

همچنان در فکر این بیتم که گفت　　　پیلبانی بر لب دریای نیل
زیر پایت گر بدانی حال مور　　　همچو حال تست زیر پای پیل

حکایت ۲۲ یکی از بندگان عمرو لیث گریخته بود کسان در عقبش برفتند
و باز آوردند وزیر را با وی غرضی بود اشارت بکشتنش کرد تا دیگر بندگان چنین فعل
نیارند بنده سر پیش عمرو لیث بر زمین نهاد و گفت **فرد**

هر چه رود بر سرم چو تو پسندی رواست　　　بنده چه دعوی کند حکم خداوند راست

لیکن بموجب آنکه پروردهٔ نعمت این خاندانم نخواهم که در قیامت بخون من گرفتار
آیی اجازت فرمای تا وزیر را بکشم پس آنگه بقصاص او بفرمای خون من ریختن تا بحق

کشته باشی ملک را خنده گرفت وزیر را گفت چگونه مصلحت می بینی وزیر گفت ای خداوند جهان مصلحت آن می بینم که از بهر خدا و صدقهٔ گور پدر او را آزاد کنی تا مرا نیز در بلائے نیفگند گناه از من ست و قول حکیمان معتبر که گفته اند **قطعه**

چو کردی با کلوخ انداز پیکار — سر خود را بنادانی شکستی

چو تیر انداختی بر روے دشمن — چنان دان کاندر آماجش نشستی

حکایت ۲۵ - ملک زوزن را خواجه بود کریم النفس نیک محضر که همگنانرا در مواجه حرمت داشتی و در غیبت نکو گفتی اتفاقًا از وحرکتے در نظر ملک ناپسند آمد مصادرت فرمود و عقوبت کرد و سرهنگان پادشاه بسوابق نعمت او معترف بودند و بشکر آن مرتهن در مدت توکیل آن رفق و ملاطفت کردندی و زجر و معاقبت روا نداشتندی

قطعه

صلح با دشمن اگر خواهی هرگه که ترا — در قفا عیب کند در نظرش تحسین کن

سخن آخر بدهان میگذرد موذی را — سخنش تلخ نخواهی دهنش شیرین کن

انچه مضمون خطاب ملک بود از عهدهٔ بعضے بیرون آمد و به بقیتے در زندان بماند آورده اند که یکے از ملوک نواحے در خفیه پیغامش فرستاد که ملوک آن طرف قدر چنان بزرگوار ندانستند و بیعزتی کردند اگر راے عزیز فلاں احسن الله خلاصه بجانب ما التفاتے کند در رعایت خاطرش هرچه تمامتر سعی کرده آید و اعیان این مملکت بدیدار او مفتقرند و جواب این حروف را منتظر خواجه چون برین وقوف یافت از خطر اندیشید و در حال جوابے مختصر که اگر بر ملا افتد فتنه نباشد بر قفاے ورق نوشت و روان کرد یکے از متعلقان که برین واقف بود ملک را اعلام کرد که فلان را که حبس فرموده با ملوک نواحی مراسلت دارد ملک بهم برآمد و کشف این خبر فرمود قاصد را بگرفتند و رسالت برخواندند نبشته بود که حسن ظن بزرگان بیش از فضیلت ماست و تشریف قبولیکه

فرمود بنده را امکان اجابت آن نیست بحکم آنکه پرورده نعمت این خاندانست و باندک مایه تغیر خاطرے با ولی نعمت قدیم بیوفائی نتوان کرد۔ فرد

آن را که بجائے تست هر دم کرمے   عذرش بنه ار کند بعمرے ستمے

ملک را سیرت حق شناسی او خوش آمد و خلعت و نعمت بخشید و عذر خواست که خطا کردم که ترا بے جرم و خطا بیازردم گفت ای خداوند بنده درینحالت مر خداوند را خطائے نمی بیند بلکه تقدیر خداوند تعالے چنین بود که مرین بنده را مکروهے رسد پس بدست تو اولیٰ‌تر که سوابق نعمت برین بنده داری و ایادی منت و حکما گفته اند۔

مثنوی

گر گزندت رسد ز خلق مرنج   که نه راحت رسد ز خلق نه رنج

از خدا دان خلاف دشمن و دوست   که دل هر دو در تصرف اوست

گرچه تیر از کمان همی گذرد   از کماندار بیند اهل خرد

حکایت ۲۶۔ یکے را از ملوک عرب شنیدم که با متعلقان میگفت که مرسوم فلان را چندانکه هست مضاعف کنید که ملازم درگاهست و مترصد فرمان و دیگر خدمتگاران بلهو و لعب مشغول و در ادائے خدمت متهاون صاحبدلے بشنید فریاد و خروش از نهادش برآمد پرسیدندش که چه دیدی گفت مراتب بندگان بدرگاه خدا تعالیٰ همین مثال دارد۔ فرد

دو بامداد گر آید کسے بخدمت شاه   سوم هرآینه در وے کند بلطف نگاه

قطعه

مهتری در قبول فرمانست   ترک فرمان دلیل حرمانست

هر که سیمائے راستان دارد   سر خدمت بر آستان دارد

حکایت ۲۷۔ ظالمے را حکایت کنند که هیزم درویشان خریدے بحیف و توانگرانرا

واسے بطلح صاحبدلے بر وگذر کرد و گفت بیت

ماری تو که هر کرا به بینی بزنی   یا بوم که هر کجا نشینی بکنی

قطعه

زورت ار پیش میرود با ما   با خداوند غیب دان نرود

زورمندی مکن بر اهل زمین   تا دعائے بر آسمان نرود

حاکم از گفتن او برنجید و روے از نصیحتش درهم کشید و بدو التفات نکرد تا شبے
آتش مطبخ در انبار هیزمش افتاد و سایر املاکش بسوخت و از بستر نرمش بر خاکستر
گرم نشاند اتفاقاً همان شخص بر وے بگذشت دیدش که با یاران همیگفت ندانم کاین
آتش از کجا در سراے من افتاد گفت از دود دل درویشان۔ قطعه

حذر کن ز دود درونهاے ریش   که ریش درون عاقبت سر کند

بهم بر مکن تا توانی دلے   که آهے جهانے بهم بر کند

لطیفه۔ بر تاج کیخسرو نوشته بود قطعه

چه سالهاے فراوان و عمرهاے دراز   که خلق بر سر ما بر زمین بخواهد رفت

چنانکه دست بدست آمدست ملک بما   بدستهاے دگر همچنین بخواهد رفت

حکایت ۲۸۔ یکے در صنعت کشتی گرفتن سر آمده بود سیصد و شصت بند
فاخر دانستی و هر روز از آن نوعے کشتی گرفتی مگر گوشهٔ خاطرش با جمال یکے از شاگردان
میلے داشت سیصد و پنجاه و نه بندش در آموخت مگر یکے بند که در تعلیم آن دفع انداختی
و تاخیر کردی فی الجمله پسر در قوت و صنعت سر آمد و کسے را در زمان او با او امکان مقاومت
نبودی تا بحدے که پیش ملک آن روزگار گفته بود که استاد را فضیلتے که بر من ست از
روے بزرگیست و حق تربیت و اگر نه بقوت از و کمتر نیستم و بصنعت با او برابرم ملک را
این سخن دشوار آمد فرمود تا مصارعت کنند مقامے متسع ترتیب کردند و ارکان دولت

و اعیان حضرت و وزرا آورد روی زمین حاضر شدند پسر چون پیل مست
در آمد بصدمتی که اگر کوه روئین بودی از جا بر کندی استاد دانست که جوان
بقوت از و برتر است بدان بند غریب که ازوی پنهان داشته بود با وی
در آویخت پسر دفع آن ندانست و بهم برآمد استاد از زمینش بدو دست
بالای سر برد و بر زمین زد غریو از خلق برخاست ملک فرمود استاد را خلعت
و نعمت دادن پس پسر را زجر فرمود و ملامت کرد که با پرورندهٔ خویش
دعوی مقاومت کردی و بسر نبردی گفت ای پادشاه روی زمین بزور
آوری بر من دست نیافت بلکه مرا از علم کشتی دقیقه مانده بود همه عمر
از من دریغ میداشت امروز بدان دقیقه بر من غالب آمد گفت از بهر
چنین روزی نگه میداشتم که زیرکان گفته اند دوست را چندان
قوت مده که اگر دشمنی کند تواند نشنیده که چه گفت آنکه از پرورده
خویش جفا دید

قطعه

یا وفا خود نبود در عالم — یا مگر کس درین زمانه نکرد
کس نیاموخت علم تیر از من — که مرا عاقبت نشانه نکرد

حکایت درویشی مجرد بگوشهٔ صحرائی نشسته بود پادشاهی
بروی بگذشت درویش از انجا که فراغ ملک قناعت است بدو
التفات نکرد و سلطان از انجا که سطوت سلطنت است برنجید
و گفت این طائفه خرقه پوشان امثال بهائم اند اهلیت و
آدمیت ندارند وزیر نزدیکش آمد و گفت ای جوانمرد سلطان روی زمین
بر تو گذر کرد خدمتی نکردی و شرائط ادب بجا نیاوردی گفت سلطان را بگوی

تا وقع خدمت از کسے دارد که توقع نعمت او دارد و دیگر بدانکه ملوک از بهر پاس

رعیت از بهر طاعت ملوک قطعه

پادشه پاسبان درویش است — گرچه رامش بفر دولت اوست
گوسپند از براے چوپان نیست — بلکه چوپان براے خدمت اوست

قطعه

یکی امروز کامران بینی — دیگرے را دل از مجاهده ریش
روزکی چند باش تا بخورد — خاک مغز سر خیال اندیش
فرق شاہی و بندگی برخاست — چو قضاے نبشته آمد پیش
گر کسے خاک مرده باز کند — ننماید توانگر از درویش

ملک را گفتن درویش استوار آمد گفت از من تمناے بکن گفت آن همی خواهم

که دگر باره زحمت من ندهی گفت مرا پندے ده گفت

بیت

دریاب کنون که نعمتت هست بدست — کین دولت و ملک میرود دست بدست

حکایت ۳۰ - یکے از وزرا پیش ذوالنون مصری رفت و همت خواست که روز و شب

بخدمت سلطان مشغولم و بخیرش امیدوار و از عقوبتش ترسان ذوالنون

بگریست و گفت اگر من خداے عزوجل را چنین پرستیدمے که تو سلطان را از جمله

صدیقان بودمے - قطعه

گر نه امید و بیم راحت و رنج — پاے درویش بر فلک بودے
گر وزیر از خدا بترسیدے — همچنان کز ملک ملک بودے

حکایت ۳۱ - پادشاہے بکشتن بیگناہے اشارت کرد گفت اے ملک موجب

خشمے که ترا بر منست آزار خود مجوی که این عقوبت بر من بیک نفس بسر آید و بزه آن بر تو

جاوید بماند قطعه

دوران بقا چو باد صحرا بگذشت | تلخی و خوشی و زشت و زیبا بگذشت
پنداشت ستمگر که جفا بر ما کرد | در گردن او بماند و بر ما بگذشت

ملک را نصیحت او سودمند آمد و از سر خون او برخاست

حکایت ۳۲ - وزرای نوشیروان در مهمی از مصالح مملکت اندیشه همیکردند و هرکسی از ایشان دگرگونه رائے همیزدند و ملک همچنان تدبیرے اندیشه کرد و بزرجمهر را رای ملک اختیار آمد وزیران در نهانش گفتند رای ملک را چه مزیت دیدی بر فکر چندین حکیم گفت بموجب آنکه انجام کار معلوم نیست و رای همگان در مشیت ست که صواب آید یا خطا پس موافقت رای ملک اولیتر ست تا اگر خلاف صواب آید بعلت متابعت از معاتبت ایمن باشم که گفته اند

مثنوی

خلاف رای سلطان رای جستن | بخون خویش باشد دست شستن
اگر خود روز را گوید شب ست این | بباید گفتن اینک ماه و پروین

حکایت ۳۳ - شیادے گیسو بافت یعنی علویست و با قافله حجاز بشهر در آمد چنان نمود که از حج مے آید و قصیدهٔ پیش ملک برد و دعوی کرد که وی گفته است نعمتش داد و اکرام کرد و نوازش بیکران فرمود تا یکے از ندمای حضرت پادشاه که دران سال از سفر دریا آمده بود گفت من او را عید اضحے در بصره دیدم معلوم شد که حاجی نیست دیگرے گفت من او را میشناسم و پدرش نصرانی بود در ملطیه دانستند که شریف نیست و شعرش را در دیوان انوری یافتند ملک فرمود تا بزنندش و نفی بکنند تا چندین دروغ درهم چرا گفت گفت ای خداوند روی زمین سخنے مانده است در خدمت بگویم اگر راست نباشد بهر عقوبت که خواهی سزاوارم گفت آن چیست گفت **قطعه**

غریبے گرت ماست پیش آورد | دو پیمانه آبست و یک چمچه دوغ
اگر راست میخواهی از من شنو | جهاندیده بسیار گوید دروغ

ملک را خنده گرفت گفت ازین راست‌تر سخن تا عمر او باشد نگفته است فرمود تا آنچه
مامول اوست مهیا دارند و بدلنوازی او را گسیل کنند.

حکایت ٣٤ - یکی از پسران هارون الرشید پیش پدر آمد خشم‌آلوده که فلان سرهنگ‌زاده
دشنام مادر داد هارون الرشید ارکان دولت را گفت جزای چنین کسی چه باشد یکی اشارت بکشتن کرد
و یکی بزبان بریدن و دیگری بمصادرت و نفی هارون گفت ای پسر کرم آنست که عفو کنی و اگر نتوانی
تو نیزش دشنام مادر ده چندانکه از حد درنگذرد پس آنگه ظلم از طرف تو باشد و دعوی از قبل خصم قطعه

نه مرد است آن بنزدیک خردمند — که با پیل دمان پیکار جوید
بلی مرد آنکس است از روی تحقیق — که چون خشم آیدش باطل نگوید

حکایت ٣٥ - با طائفه بزرگان بکشتی نشسته بودم زورقی در پی ما غرق شد دو برادر
بگردابی افتادند یکی از بزرگان گفت ملاح را که بگیر این هر دوان را که بهر یکی پنجاه دینارت بدهم ملاح
در آب رفت تا یکی را برهانید آن دیگر هلاک شد گفتم بقیت عمرش نمانده بود ازین سبب
در گرفتن او تاخیر کردی و در آن دیگر تعجیل ملاح بخندید و گفت آنچه تو گفتی یقین است
و سبب دیگر هست گفتم آن چیست گفت میل خاطر من برهانیدن این یکی بیشتر بود که وقتی
در بیابان مانده بودم مرا بر شتری نشاند و ز دست آن دگر تازیانه خورده بودم در
طفلی گفتم صدق الله تعالی من عمل صالحا فلنفسه ومن اساء فعلیها قطعه

تا توانی درون کس مخراش — کاندرین راه خارها باشد
کار درویش مستمند برآر — که ترا نیز کارها باشد

حکایت ٣٦ - دو برادر یکی خدمت سلطان کردی و دیگر بسعی بازو
نان خوردی باری این توانگر گفت درویش را چرا خدمت نکنی تا از مشقت کار کردن
برهی گفت تو چرا کار نکنی تا از مذلت خدمت رستگاری یابی که خردمندان
گفته‌اند که نان خود خوردن و نشستن به که کمر زرین بخدمت بستن.

بیت

بدست آهک تفته کردن خمیر ٭ به از دست بر سینه پیش امیر

قطعه

عمر گرانمایه درین صرف شد ٭ تا چه خورم صیف و چه پوشم شتا

ای شکم خیره بنانی بساز ٭ تا نکنی پشت بخدمت دوتا

حکایت ۲۷ - کسی مژده پیش نوشیروان عادل برد و گفت شنیدم که فلان دشمن ترا خدای تعالی برداشت گفت هیچ شنیدی که مرا بگذاشت

فرد

اگر بمرد عدو جای شادمانی نیست ٭ که زندگانی ما نیز جاودانی نیست

حکایت ۲۸ گروهی حکما در بارگاه کسری بمصلحتی در سخن همی گفتند و بزرجمهر که مهتر ایشان بود خاموش بود سوال کردندش که با ما درین بحث چرا سخن نگوی گفت وزیران بر مثال اطبا اند و طبیب دارو ندهد مگر بسقیم پس چون بینم که رای شما بصوابست مرا بر سر آن سخن گفتن حکمت نباشد

مثنوی

چو کاری بی فضول من برآید ٭ مرا در وی سخن گفتن نشاید

وگر بینم که نابینا و چاهست ٭ اگر خاموش بنشینم گناهست

حکایت ۲۹ هارون الرشید را چون ملک مصر مسلم شد گفتا بخلاف آن طاغی که بغرور ملک مصر دعوی خدایی کرد نبخشم این ملک را الا بخسیس ترین بندگان سیاهی داشت خصیب نام ملک مصر بوی ارزانی داشت و آورده اند که عقل و درایت تا بجایی بود که طایفهٔ حراث مصر شکایت آوردندش که پنبه کاشته بودیم بر کنار نیل و باران بیوقت آمد و تلف شد گفت پشم بایستی کاشتن

مثنوی

اگر روزی بدانش در فزودی ز نادان تنگ تر روزی نبودی
بنادانان چنان روزی رساند که دانایان دران حیران بمانند

مثنوی

بخت و دولت بکاردانی نیست جز بتایید آسمانی نیست
کیمیاگر بغصه مانده و رنج ابله اندر خرابه یافته گنج
اوفتاده است در جهان بسیار بی تمیز ارجمند و عاقل خوار

حکایت یکی را از ملوک کنیزکی چینی آوردند خواست تا در حالت مستی
با وی جمع آید کنیزک ممانعت کرد ملک در خشم رفت و مر او را بسیاهی بخشید که
لب زبرینش از پره بینی درگذشته بود و زیرینش بگریبان فرو هشته هیکلی که صخر جنی
از طلعت او برمیدی و عین القطر از بغلش بگندیدی - **فرد**

تو گویی تا قیامت زشت رویی بر و ختمست و بر یوسف نکویی

قطعه

شخصی نه چنان کریه منظر کز زشتی او خبر توان داد
وانگه بغلی نعوذ بالله مردار بآفتاب مرداد

آورده اند که دران مدت سیاه را نفس طالب بود و شهوت غالب مهرش بجنبید
مهرش برداشت تا بامدادان که ملک کنیزک را جست و نیافت حکایت بگفتندش
خشم بگرفت و فرمود تا سیاه را با کنیزک استوار ببندند و از بام جوسق بقعر خندق
دراندازند یکی از وزرای نیک محضر آنجا بود روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت
سیاه بیچاره را دران خطایی نیست که سایر بندگان بنوازش خداوندی متعود اند گفت
اگر در مفاوضت او شبی تاخیر کردی چه شدی که من او را افزون از بهای

کنیزک با دمی گفت ای خداوند آنچه فرمودی معلوم است لیکن نشنیدی که حکما گفته اند درین معنی **قطعه**

تشنهٔ سوخته در چشمهٔ روشن چو رسید　　تو مپندار که از پیل دمان اندیشد
ملحد گرسنه در خانهٔ خالی بر خوان　　عقل باور نکند کز رمضان اندیشد

ملک را این لطیفه پسند آمد و گفت اکنون سیاه را بتو بخشیدم کنیزک را چه کنم گفت کنیزک را هم بسیاه بخش که نیم خوردهٔ او هم او را شاید **قطعه**

هرگز او را بدوستی مپسند　　کو رود جای ناپسندیده
تشنه را دل نخواهد آب زلال　　نیم خورده دهان گندیده

حکایت اسکندر رومی را پرسیدند دیار مشرق و مغرب را بچه گرفتی که ملوک پیشین را خزاین و عمر و ملک و لشکر بیش ازین بود و چنین فتحی میسر نگشت گفت بعون خدای عز و جل هر مملکتی را که گرفتم رعیتش را نیازردم و رسوم خیرات گذشتگان باطل نکردم و نام پادشاهان جز به نکوئی نبردم۔

بیت

بزرگش نخوانند اهل خرد　　که نام بزرگان بزشتی برد

قطعه

این همه هیچست چون می بگذرد　　تخت و بخت و امر و نهی و گیر و دار
نام نیک رفتگان ضایع مکن　　تا بماند نام نیکت پایدار

باب چهارم

در فوائد خاموشی

حکایت ۱ - یکے از دوستان را گفتم امتناع سخن گفتنم بعلت آن اختیار آمده است که غالب اوقات در سخن نیک و بد اتفاق افتد و دیدهٔ دشمنان جز بر بدی نمی آید گفت دشمن آن به که نیکی نه بیند. **شعر**

وَ اَخُو العَدَاوَةِ لَا یَمُرُّ بِصَالِحٍ — اِلَّا وَ یَلْمِزُهُ بِکَذَّابٍ اَشِرٍ
صاحب عداوت نمیگذرد بر نیکو کاری — مگر آنکه عیب میکند او را و میگوید که او دروغگوی متکبر است
هنر بچشم عداوت بزرگتر عیبیست — گل ست سعدی و در چشم دشمنان خارست

بیت

نور گیتی فروز چشمهٔ هور — زشت باشد بچشم موشک کور

حکایت ۲ - بازرگانے را هزار دینار خسارت افتاد پسر را گفت نباید که با کسے این سخن در میان نهی گفت اے پدر فرمان تراست نگویم ولیکن باید که مرا بر فائدهٔ این مطلع گردانی که مصلحت در نهان داشتن چیست گفت تا مصیبت دو نشود یکے نقصان مایه دوم شماتت همسایه **شعر**

مگو انده خویش با دشمنان — که لاحول گویند شادی کنان

حکایت ۳ - جوانے خردمند از فنون فضائل حظی وافر داشت وطبعے نافر چنانکه در محافل دانشمندان نشستی زبان سخن ببستی بارے پدرش گفت اے پسر تو نیز آنچه دانی بگوی گفت ترسم از آنچه ندانم بپرسند شرمسارے برم. **قطعه**

آن شنیدی که صوفیی میکوفت — زیر نعلین خویش میخے چند
آستینش گرفت سرهنگے — که بیا نعل بر ستورم بند

فرد

نگفته ندارد کسے با تو کار — ولیکن چو گفتی دلیلش بیار

حکایت ۴ عالمی معتبر را مناظره افتاد با یکی از ملاحده لعنهم الله علی حده و بحجت
با او بر نیامد سپر بینداخت و برگشت کسی گفت ترا با چندین فضل و ادب که داری با بی دینی
حجت نماند گفت علم من در قرآنست و حدیث و گفتار مشایخ و او بدینها معتقد نیست
و نمی شنود و مرا شنیدن کفر او بچه کار آید **بیت**

آن کس که بقرآن و خبر زو نرهی ۔ آنست جوابش که جوابش ندهی

حکایت ۵ جالینوس ابلهی را دید دست در گریبان دانشمندی زده و بی حرمتی
همی کرد گفت اگر این دانا بودی کار او بنادان بدینجا نرسیدی

مثنوی

دو عاقل را نباشد کین و پیکار ۔ نه دانائی ستیزد با سبکسار
اگر نادان بوحشت سخت گوید ۔ خردمندش بنرمی دل بجوید
دو صاحبدل نگهدارند موئی ۔ همیدون سرکش و آزرم جوئی
وگر بهر دو جانب جاهلانند ۔ اگر زنجیر باشد بگسلانند
یکی را زشتخوئی داد دشنام ۔ تحمل کرد و گفت ای نیک فرجام
بتر زانم که خواهی گفتن آنی ۔ که دانم عیب من چون من ندانی

حکایت ۶ سحبان وائل را در فصاحت بی نظیر نهاده اند بحکم آنکه سالی بر سر جمع
سخن گفتی که لفظی مکرر نکردی و اگر همان اتفاق افتادی بعبارتی دیگر بگفتی و از جمله آداب
ندمای حضرت ملوک یکی اینست **نظم**

سخن گرچه دلبند و شیرین بود ۔ سزاوار تصدیق و تحسین بود
چو یکبار گفتی مگو باز پس ۔ که حلوا چو یکبار خوردند بس

حکایت ۷ یکی را از حکما شنیدم که گفت هرگز کسی بجهل خود اقرار نکرده است
مگر آن کس که چون دیگری در سخن باشد همچنان تمام ناگفته سخن آغاز کند

نظم

سخن را سرست ای خردمند و بن / میاور سخن در میان سخن

خداوند تدبیر و فرهنگ و هوش / نگوید سخن تا نبیند خموش

حکایت - تنی چند از بندگان محمود گفتند حسن میمندی را که سلطان امروز چه گفت ترا در فلان مصلحت گفت بر شما هم پوشیده نماند گفتند آنچه با تو گوید بامثال ما گفتن روا ندارد گفت باعتماد آنکه داند که نگویم پس چرا همی پرسید **بیت** -

نه هر سخن که برآید بگوید اهل شناخت / بسر شاه سر خویشتن نشاید باخت

حکایت ۹ - در عقد بیع سرائی متردد بودم جهودی گفت بخر که من از کدخدایان این محلتم وصف این خانه چنانکه هست از من پرس هیچ عیبی ندارد گفتم بجز آنکه تو همسایه منی

قطعه

خانه را که چون تو همسایه هست / ده درم سیم کم عیار ارزد

لیکن امیدوار باید بود / که پس از مرگ تو هزار ارزد

حکایت ۱۰ - یکی از شعرا پیش امیر دزدان رفت و ثنائی بر وی خواند فرمود تا جامه را ازو بدر کردند مسکین برهنه بسرما میرفت سگان در قفای وی افتادند خواست تا سنگی بردارد و سگان را دفع کند زمین یخ گرفته بود عاجز شد گفت اینچه حرامزاده مردمانند که سگان را گشاده اند و سنگ را بسته امیر دزدان از غرفه بدید و بشنید و بخندید و گفت ای حکیم از من چیزی بخواه گفت جامه خود میخواهم اگر انعام فرمائی - **مصرع**

رَضِينَا مِنْ نَوَالِكَ بِالرَّحِيلِ

(راضی شدیم از بخشش تو برفتن)

بیت

امیدوار بود آدمی بخیر کسان / مرا بخیر تو امید نیست بد مرسان

سالار دزدان را بر او رحمت آمد جامه باز فرمود و قبا پوستینی بر آن مزید کرد و درمی چند.

حکایت ۱۱ - یکی بخانه درآمد مرد بیگانه دید با زن او بهم نشسته دشنام داد و سقط گفت در هم افتادند و فتنه و آشوب برخاست صاحبدلی برین واقف بود گفت

شعر

تو بر اوج فلک چه دانی چیست ‌ ‌ ‌ ‌ که ندانی که در سرای تو کیست

حکایت ۱۲ - خطیبی کریه الصوت خود را خوش آواز پنداشتی و فریاد بیهوده برداشتی گفتی نعیب غراب البین در پرده الحان اوست یا آیت اِنَّ اَنْکَرَ الْاَصْوَات در شان او

شعر

اِذَا نَهَقَ الْخَطِیْبُ اَبُوْ الْفَوَارِسِ ‌ ‌ ‌ ‌ لَهُ شَغَبٌ یَهُدُّ اِصْطَخْرَ فَارِسِ

مردم قریه بعلت جاهی که داشت بلیتش می کشیدند و اذیتش را مصلحت نمی دیدند تا یکی از خطبای آن اقلیم که با او عداوتی نهانی داشت باری به پرسش آمده بودش گفت ترا خوابی دیده ام خیر باد گفت چه دیدی گفت چنان دیدمی که ترا آواز خوش بودی و مردمان از انفاس تو در راحت خطیب اندرین لختی بیندیشید و گفت این مبارک خوابیست که دیدی که مرا بر عیب خود واقف گردانیدی معلوم شد که آوازی ناخوش دارم و خلق از بلند خواندن من در رنج عهد کردم که ازین پس خطبه نگویم مگر باهستگی.

نظم

از صحبت دوستی برنجم ‌ ‌ ‌ ‌ کاخلاق بدم حسن نماید

عیبم هنر و کمال بیند ‌ ‌ ‌ ‌ خارم گل و یاسمن نماید

کو دشمن شوخ چشم بیباک ‌ ‌ ‌ ‌ تا عیب مرا بمن نماید

هر آن کس که عیبش نگویند پیش ‌ ‌ ‌ ‌ هنر داند از جاهلی عیب خویش

حکایت ۱۳ یکی در مسجد بطوع بانگ نماز گفتی باداے که مستمعان را ازو نفرت بودے و صاحب مسجد امیرے بود عادل نیک سیرت نمیخواستش که دل آزرده گردد گفت اے جوانمرد این مسجد را مؤذنان قدیم اند که هر یکے از ایشان را پنج دینار مرتب داشته ام ترا ده دینار میدهم تا جاے دیگر روی برین قول اتفاق کردند پس از مدتے در گذرے پیش امیر باز آمد گفت اے خداوند بر من حیف کردی که بده دینار ازان بقعه ام بیرون کردی که اینجا که رفته ام بیست دینار میدهند که جاے دیگر روم قبول نمیکنم امیر از خنده بیهوش گشت و چیزے دیگر نفرمود و گفت زنهار تا نستانی که به پنجاه دینار راضی گردند۔

شعر

به تیشه کس نخراشد ز روی خارا گل — چنانکه بانگ درشت تو میخراشد دل

حکایت ۱۴ - ناخوش آوازے ببانگ بلند قرآن خواند صاحبدلے روزے برو بگذشت و گفت ترا مشاهره چیست گفت هیچ گفت پس چندین زحمت بخود چرا می دهی گفت از بهر خدا میخوانم گفت از بهر خدا که دیگر مخوان۔

بیت

گر تو قرآن برین نمط خوانی — ببری رونق مسلمانی

باب هشتم

در آداب صحبت

حکمت ۱ مال از بهر آسایش عمرست نه عمر از بهر گرد کردن مال عاقلے را پرسیدند نیکبخت کیست و بدبخت چیست گفت نیکبخت آنکه خورد و کشت و بدبخت آنکه مرد و هشت

شعر

مکن نماز بر آن هیچکس که هیچ نکرد — که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد

حکمت ۲ - موسی علیه السلام قارون را نصیحت کرد که اَحْسِنْ کَمَا اَحْسَنَ اللّٰهُ اِلَیْکَ نشنید و عاقبتش شنیدی - قطعه

احسان کن با خلق خدا چنانکه احسان کرد خدا

آنکس که به دینار و درم خیر نیندوخت — سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد

خواهی که ممتع شوی از دنیا و عقبی — با خلق کرم کن چو خدا با تو کرم کرد

عرب گوید جُدْ وَلَا تَمْنُنْ لِاَنَّ الْفَائِدَةَ اِلَیْکَ عَائِدَةٌ یعنی ببخش و منت منه که نفع آن به تو باز میگردد قطعه

درخت کرم هر کجا بیخ کرد — گذشت از فلک شاخ و بالای او

گر امیدواری کزو بر خوری — بمنت منه اره بر پای او

قطعه

شکر خدای کن که موفق شدی بخیر — ز انعام و فضل او نه معطل گذاشتت

منت منه که خدمت سلطان همی کنی — منت شناس ازو که بخدمت بداشتت

حکمت ۳ - دو کس رنج بیهوده بردند و سعی بیفایده کردند یکی آنکه اندوخت و نخورد و دیگر آنکه آموخت و نکرد

مثنوی

علم چندانکه بیشتر خوانی — چون عمل در تو نیست نادانی

نه محقق بود نه دانشمند — چارپایی برو کتابی چند

حکمت ۴ - علم از بهر دین پروردن ست نه از بهر دنیا خوردن

شعر

هرکه پرهیز و علم و زهد فروخت — خرمنی گرد کرد و پاک بسوخت

پند ۵ - عالم ناپرهیزگار کور مشعله دار است یَهْدِیْ بِهٖ وَهُوَ لَا یَهْتَدِیْ

بیت

بے فائدہ ہر کہ عمر درباخت　　چیزے نخرید و زر بینداخت

پند ۷۔ ملک از خردمندان جمال گیرد و دین از پرہیزگاران کمال یابد۔ پادشاہان بصحبت خردمندان ازان محتاج ترند کہ خردمندان بقربت پادشاہان

قطعہ

پندے اگر بشنوی اے پادشاہ　　در ہمہ دفتر بہ ازین پند نیست

جز بخردمند مفرما عمل　　گرچہ عمل کار خردمند نیست

حکمت ۸۔ سہ چیز بے سہ چیز پایدار نماند مال بے تجارت و علم بے بحث و ملک بے سیاست قطعہ

وقتے بلطف گوی و مدارا و مردمے　　باشد کہ در کمند قبول آوری دلے

وقتے بقہر گوی کہ صد کوزۂ نبات　　گہ گہ چنان بکار نیاید کہ حنظلے

حکمت ۸۔ رحم آوردن بر بدان ستم ست بر نیکان و عفو کردن از ظالمان جور ست بر درویشان۔ فرد

خبیث را چو تعہد کنی و بنوازی　　بدولت تو گنہ می کند بانبازی

پند ۹۔ بر دوستی پادشاہان اعتماد نتوان کرد و بر آواز خوش کودکان کہ آن بخیالے مبدل شود و این بخوابے متغیر گردد۔ شعر

معشوق ہزار دوست را دل ندہی　　ور میدہی آن دل بجدائی بنہی

پند ۱۰۔ ہر آن سرّے کہ داری با دوست در میان منہ اگرچہ دوست مخلص باشد چہ دانی کہ وقتے دشمن گردد و ہر گزندے کہ توانی بدشمن مرسان کہ باشد کہ وقتے دوست گردد۔

پند ۱۱۔ رازیکہ نہان خواہی باکس در میان منہ و اگرچہ دوست باشد کہ مر آن دوست

را نیز دوستان باشند و همچنین مسلسل. قطعه

خامشی به که ضمیر دل خویش — با کسی گفتن و گفتن که مگوی
ای سلیم آب ز سرچشمه ببند — که چو پر شد نتوان بستن جوی

فرد

سخنی در نهان نباید گفت — کان سخن بر ملا نشاید گفت

حکمت ۱۴۲ - دشمن ضعیف که در طاعت آید و دوستی نماید مقصود وی جز این نیست که دشمن قوی گردد و گفته اند که بر دوستی دوستان اعتماد نیست تا به تملق دشمنان چه رسد و هر که دشمن کوچک را حقیر شمارد بدان ماند که آتش اندک را مهمل بگذارد

قطعه

امروز بکش چو میتوان کشت — کاتش چو بلند شد جهان سوخت
مگذار که زه کند کمان را — دشمن که به تیر میتوان دوخت

حکمت ۱۴۳ - سخن در میان دو دشمن چنان گوی که اگر دوست گردند شرم زده نباشی

قطعه

میان دو کس جنگ چون آتش است — سخن چین بدبخت هیزم کش است
کنند این و آن خوش دگرباره دل — وی اندر میان کوربخت و خجل
میان دو کس آتش افروختن — نه عقل است و خود در میان سوختن

قطعه

در سخن با دوستان آهسته باش — تا ندارد دشمن خونخوار گوش
پیش دیوار آنچه گوئی هوش دار — تا نباشد در پس دیوار گوش

حکمت ۱۴۴ - هر که با دشمنان صلح میکند سر آزار دوستان دارد شعر

بشوی ای خردمند از آن دوست دست — که با دشمنانت بود هم نشست

پند ۱۵ چون در امضای کاری متردد باشی آن طرف اختیار کن که بی آزارتر آید

شعر

با مردم سهل خوی دشخوار مگوی با آنکه در صلح زند جنگ مجوی

حکمت ۱۶ تا کار بزر برمی آید جان در خطر افگندن نشاید عرب گوید آخر الحیل السیف
آخر حیله ما

شعر

شمشیر زدن ...

چو دست از همه حیلتی در گسست حلالست بردن بشمشیر دست

حکمت ۱۷ بر عجز دشمن رحمت مکن که اگر قادر شود بر تو نبخشاید **بیت**

دشمن چو بینی ناتوان لاف از بروت خود مزن مغزیست در هر استخوان مردیست در هر پیرهن

حکمت ۱۸ هر که بدی را بکشد خلق را از بلای وی برهاند و وی را از عذاب خدای

قطعه

پسندیدست بخشایش ولیکن منه بر ریش خلق آزار مرهم

ندانست آنکه رحمت کرد بر مار که این ظلمست بر فرزند آدم

حکمت ۱۹ نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست ولیکن شنیدن رواست که بخلاف آن کارکنی که عین صواب ست **مثنوی**

حذر کن زانچه دشمن گوید آن کن که بر زانو زنی دست تغابن

گرت راهی نماید راست چون تیر ازان برگرد و راه دست چپ گیر

پند خشم بیش از حد گرفتن وحشت آرد و لطف بی وقت هیبت ببرد نه چندان درشتی کن که از تو سیر گردند و نه چندان نرمی که بر تو دلیر **مثنوی**

درشتی و نرمی بهم در بهست چو فاصد که جراح و مرهم نهست

درشتی نگیرد خردمند پیش نه سستی که نازل کند قدر خویش

نه مر خویشتن را فزونی نهد نه یکباره تن در مذلت دهد

مثنوی

جوانے با پدر گفت اے خردمند — مرا تعلیم کن پیرانه یک پند
بگفتا نیک مردی کن نه چندان — که گردد چیره گرگ تیز دندان

حکمت ۲۱ دو کس دشمن ملک و دین اند پادشاه بے حلم و زاهد بے علم شعر

بر سر ملک مباد آن ملک فرمانده — که خدا را نبود بنده فرمانبردار

پند ۲۲ پادشاه را باید که تا حدے خشم بر دشمنان نراند که دوستان را اعتماد نماند آتش خشم اول در خداوند خشم افتد پس آنگه زبانه بخصم رسد یا نرسد مثنوی

نشاید بنی آدم خاک زاد — که در سر کند کبر و تندی و باد
ترا با چنین تندی و سرکشی — نه پندارم از خاکی از آتشی

قطعه

در خاک بیلقان برسیدم بعابدے — گفتم مرا بتربیت از جهل پاک کن
گفتا برو چو خاک تحمل کن اے فقیه — یا هرچه خوانده همه در زیر خاک کن

حکمت ۲۳ بدخوے بدست دشمنے گرفتارست که هر کجا رود از چنگ عقوبت او خلاص نیابد بیت

اگر ز دست بلا بر فلک رود بدخوے — ز دست خوے بد خویش در بلا باشد

حکمت ۲۴ چو بینی که در سپاه دشمن تفرقه افتاد تو جمع باش و اگر جمع شوند از پریشانی اندیشه کن قطعه

برو با دوستان آسوده بنشین — چو بینی در میان دشمنان جنگ
وگر بینی که باهم یک زبانند — کمان را زه کن و بر باره بر سنگ

حکمت ۲۵ دشمن چو از همه حیلتے فرو ماند سلسله دوستی بجنباند آنگه بدوستی کارها کند که هیچ دشمن نتواند

پند ۲۲ سر مار بر دست دشمن بکوب که از احدی الحسنیین خالی نباشد اگر این
غالب آمد مار کشتی واگر آن از دشمن رستی. فرد

بروز معرکه ایمن مشو ز خصم ضعیف
که مغز شیر برآرد چو دل ز جان برداشت

حکمت ۲۳ خبری که دانی که دلی بیازارد تو خاموش باش تا دیگری بیارد.

فرد

بلبلا مژده بهار بیار
خبر بد ببوم شوم گذار

حکمت ۲۴ پادشاه را بر خیانت کسی واقف مگردان مگر آنگه که بر قبول کلی
واثق باشی واگرنه در هلاک خود سعی میکنی. مثنوی

بسیج سخن گفتن آنگاه کن
که دانی که در کار گیرد سخن

کمالست در نفس انسان سخن
تو خود را بگفتار ناقص مکن

حکمت ۲۵ هر که نصیحت خودرای میکند او خود بنصیحتگری محتاج است.

پند ۲۶ فریب دشمن مخور و غرور مداح مخر که این دام زرق نهاده است و
آن دامن طمع گشاده

پند ۲۷ احمق را ستایش خوش آید چون لاشه که در کعبش دمی فربه نماید.

قطعه

الا تا نشنوی مدح سخنگوی
که اندک مایه نفعی از تو دارد

اگر روزی مرادش بر نیاری
دو صد چندان عیوبت بر شمارد

حکمت ۲۸ متکلم را تا کسی عیب نگیرد سخنش صلاح نپذیرد. بیت

مشو غره بر حسن گفتار خویش
بتحسین نادان و پندار خویش

حکمت ۲۹ همه کس را عقل خود بکمال نماید و فرزند خود بجمال. نظم

یکی جهود و مسلمان مناظره کردند
چنانکه خنده گرفت از نزاع ایشانم

بطیره گفت مسلمان گر این قبالهٔ من　　درست نیست خدایا جهود میرانم

جهود گفت بتوریت میخورم سوگند　　وگر خلاف بود همچو تو مسلمانم

گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد　　بخود گمان نبرد هیچکس که نادانم

حکمت ۳۴ - ده آدمی بر سفرهٔ بخورند و دو سگ بر مرداری بسر نبرند حریص بجهانی گرسنه است و قانع بنانی سیر حکما گفته اند درویشی بقناعت به از توانگری ببضاعت بیت

روده تنگ بیک نان تهی پر گردد　　نعمت روی زمین پر نکند دیدهٔ تنگ

مثنوی

پدر چون دور عمرش منقضی گشت　　مرا این یک نصیحت کرد و بگذشت

که شهوت آتش است از وی بپرهیز　　بخود بر آتش دوزخ مکن تیز

دران آتش نداری طاقت سوز　　بصبر آبی برین آتش زن امروز

پند ۳۵ - هر که در حال توانائی نکوئی نکند در وقت ناتوانی سختی بیند شعر

بداختر تر از مردم آزار نیست　　که روز مصیبت کسش یار نیست

حکمت ۳۶ هر چه زود بر آید دیر نپاید قطعه

خاک مشرق شنیده ام که کنند　　بچهل سال کاسهٔ چینی

صد بروزی کنند در مردشت　　لاجرم قیمتش همی بینی

قطعه

مرغک از بیضه برون آید و روزی طلبد　　آدمی زاده ندارد خبر از عقل و تمیز

آنکه ناگاه کسی گشت بچیزی نرسید　　وین بتمکین و فضیلت بگذشت از همه چیز

آبگینه همه جا یابی ازان بی قیمت است　　لعل دشخوار بدست آید ازان است عزیز

حکمت ۳۷ کارها بصبر بر آید و مستعجل بسر در آید

مثنوی

بچشم خویش دیدم در بیابان | که آهسته سبق برد از شتابان
سمند بادپا از تک فرو ماند | شتربان همچنان آهسته می راند

پند ۳۸ نادان را از خاموشی بهتر نیست و اگر این مصلحت بدانستی نادان نبودی

قطعه

چون نداری کمال فضل آن به | که زبان در دهان نگه داری
آدمی را زبان فضیحه کند | جوز بی مغز را سبکساری

ابیات

خری را ابلهی تعلیم میداد | برو بر صرف کرده سعی دائم
حکیمی گفتش ای نادان چه کوشی | درین سودا بترس از لوم لائم
نیاموزد بهائم از تو گفتار | تو خاموشی بیاموز از بهائم

نظم

هر که تامل نکند در جواب | بیشتر آید سخنش ناصواب
یا سخن آرای چو مردم بهوش | یا بنشین چون حیوانان خموش

پند ۳۹ هر که با داناتر از خود جدل کند تا بدانند که داناست بدانند که نادان است

فرد

چون در آید مه از تو بسخن | گرچه به دانی اعتراض مکن

حکمت ۴۰ هر که با بدان نشیند نیکوئی نبیند

ابیات

گر نشیند فرشته با دیو | وحشت آموزد و خیانت و ریو
از بدان جز بدی نیاموزی | نکند گرگ پوستین دوزی

پند۴۱ مردمان را عیب نهانی پیدا مکن که مر ایشان را رسوا کنی و خود را بی اعتماد.

پند۴۲ هر که علم خواند و عمل نکرد بدان ماند که گاو راند و تخم نیفشاند از تن بی دل طاعت نیاید و پوست بی مغز بضاعت را نشاید نه هر که در مجادلت چست در معاملت درست

بیت

بس قامت خوش که زیر چادر باشد　　چون باز کنی مادر مادر باشد

حکمت۴۳ اگر شبها همه شب قدر بودی شب قدر بی قدر بودی

شعر

گر سنگ همه لعل بدخشان بودی　　پس قیمت لعل و سنگ یکسان بودی

حکمت۴۴ نه هر که بصورت نکوست سیرت زیبا در وست کار اندرون دارد نه پوست

قطعه

توان شناخت بیک روز در شمائل مرد　　که تا کجاش رسیده است پایگاه علوم

ولی ز باطنش ایمن مباش و غره مشو　　که خبث نفس نگردد بسالها معلوم

پند۴۵ هر که با بزرگان ستیزد خون خود بریزد قطعه

خویشتن را بزرگ پنداری　　راست گفتند یک دو بیند لوچ

زود بینی شکسته پیشانی　　تو که بازی کنی بسر با قوچ

حکمت۴۶ پنجه با شیر انداختن و مشت بر شمشیر زدن کار خردمندان نیست

بیت

جنگ و زور آوری مکن با مست　　پیش سرپنجه در بغل نه دست

پند۴۷ ضعیفی که با قوی دلاوری کند یار دشمن است در هلاک خویش قطعه

سایه پرورده را چه طاقت آن　　که رود با مبارزان بقتال

سست بازو بجهل میفکند　　پنجه با مرد آهنین چنگال

حکمت۴۸ هر که نصیحت نشنود سر ملامت شنیدن دارد.

شعر

چون نیاید نصیحت در گوش　　اگرت سرزنش کنند خاموش

حکمت ۴۹ بی هنران هنرمندان را نتوانند دید همچنان سگ بازاری سگ صیدی را مشغله بر آرند و پیش آمدن نیارند یعنی سفله چون بهنر با کسی بس نیاید بخبثش در پوستین افتد بیت

کند هر آینه غیبت حسود کوته دست　　که در مقابله گنگش بود زبان مقال

حکمت ۵۰ گر جور شکم نیستی هیچ مرغ در دام صیاد نیفتادی بلکه صیاد خود دام ننهادی

پند ۵۱ حکیمان دیر دیر خورند و عابدان نیم سیر و زاهدان سد رمق و جوانان تا طبق برگیرند و پیران تا عرق بکنند اما قلندران چندان بخورند که در معده جای نفس نماند و بر سفره روزی کس قطعه

اسیر بند شکم را دو شب نگیرد خواب　　شبی ز معده سنگی شبی ز دل تنگی

حکمت ۵۲ مشورت با زنان تباه است و سخاوت با مفسدان گناه شعر

ترحم بر پلنگ تیز دندان　　ستمکاری بود بر گوسفندان

فرد

خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی　　بدولت تو گنه میکند بانبازی

حکمت ۵۳ هر کرا دشمن پیش است اگر نکشد دشمن خویش است بیت

سنگ در دست و مار بر سر سنگ　　خیره رایی بود قیاس و درنگ

و گروهی بخلاف این مصلحت دیده اند و گفته اند که در کشتن بندیان تامل اولی ترست بحکم آنکه اختیار باقی است توان کشت و توان بخشید اما اگر بی تامل کشته شود محتمل است که مصلحتی فوت شود و تدارک مثل آن ممتنع باشد مثنوی

نیک سهل است زنده بیجان کرد　　کشته را باز زنده نتوان کرد

شرط عقل است صبر تیر انداز — که چو رفت از کمان نیاید باز

حکمت ۵۴ حکیمی که با جهال درافتد باید که توقع عزت ندارد و اگر جاهلی بزبان آوری
بر حکیمی غالب آید عجب نیست که سنگیست که گوهر را می شکند **بیت**

نه عجب گر فرو رود نفسش — عندلیبی غراب هم قفسش

قطعه

گر هنرمند از اوباش جفائی بیند — تا دل خویش نیازارد و درهم نشود

سنگ بدگوهر اگر کاسهٔ زرین شکند — قیمت سنگ نیفزاید و زر کم نشود

حکمت ۵۵ خردمندی را که در زمرهٔ اجلاف سخن به بندد شگفت مدار که آواز بربط با غلبهٔ
دهل برنیاید و بوی عبیر از گند سیر فرو ماند **مثنوی**

بلند آواز نادان گردن افراخت — که دانا را به بیشرمی بینداخت

نمیداند که آهنگ حجازی — فرو ماند ز بانگ طبل غازی

جوهر اگر در خلاب افتد همان نفیس است و غبار اگر بر فلک رود همان خسیس استعداد
بی تربیت دریغ است و تربیت نامستعد ضایع خاکستر نسبتی عالی دارد که آتش جوهر
علویست ولیکن چون بنفس خود هنری ندارد با خاک برابر است و قیمت شکر نه از نی است
که آن خود خاصیت ویست **مثنوی**

چو کنعان را طبیعت بی هنر بود — پیمبر زادگی قدرش نیفزود

هنر بنمای اگر داری نه گوهر — گل از خارست و ابراهیم از آزر

حکمت ۵۶ مشک آنست که ببوید نه آنکه عطار بگوید دانا چون طبلهٔ عطارست خاموش
و هنرنمای و نادان چون طبل غازی بلند آواز و میان تهی **قطعه**

عالم اندر میان جاهل را — مثلی گفته اند صدیقان

شاهدی در میان کورانست — مصحفی در کنشت زندیقان

پند ۵۷ دوستی را که بعمری فراچنگ آرند نشاید که بیک دم بیازارند

بیت

سنگی بچند سال شود لعل پارهٔ ‌‌‌‌ زنهار تا بیک نفسش نشکنی بسنگ

حکمت ۵۸ عقل در دست نفس چنان گرفتار است که مرد عاجز در دست زن گربز

شعر

در خرمی بر سرای ببند ‌‌‌‌ که بانگ زن از وی برآید بلند

پند ۵۹ رای بی قوت مکر و فسون ست و قوت بی رای جهل و جنون۔

شعر

تمیز باید و تدبیر و عقل وانگه ملک ‌‌‌‌ که ملک و دولت نادان سلاح جنگ خداست

حکمت ۶۰ جوانمرد که بخورد و بدهد به از عابدی که ببرد و بنهد۔

پند ۶۱ هر که ترک شهوت از بهر قبول خلق داده است از شهوت حلال در شهوت حرام افتاده است۔

شعر

عابد که نه از بهر خدا گوشه نشیند ‌‌‌‌ بیچاره در آئینهٔ تاریک چه بیند

حکمت ۶۲ اندک اندک خیلی شود و قطره قطره سیلی گردد شعر

قطرٌ علی قطرٍ اذا اتفقت نهر ‌‌‌‌ و نهرٌ الی نهرٍ اذا اجتمعت بحر

قطره بر قطره وقتیکه جمع شود جوی شود ‌‌‌‌ و جوی بسوی جوی وقتیکه بهم شود دریا گردد

اندک اندک بهم شود بسیار ‌‌‌‌ دانه دانه است غله در انبار

حکمت ۶۳ عالم را نشاید که سفاهت از عامی بحلم درگذراند که هر دو طرف را زیان دارد هیبت این کم شود و جهل آن مستحکم شعر

چو با سفله گوئی بلطف و خوشی ‌‌‌‌ فزون گردش کبر و گردنکشی

حکمت ۶۴ معصیت از هر که صادر شود ناپسندیده است و از علما ناخوبتر که علم سلاح جنگ شیطان ست و خداوند سلاح را چون باسیری برند شرمساری بیش برد۔

مثنوی

عامی نادان پریشان روزگار — بہ ز دانشمند ناپرہیزگار
کان بنابینائی از راہ اوفتاد — وین دو چشمش بود و در چاہ افتاد

حکمت جان در حمایت یک دم ست و دنیا وجودے میان دو عدم دین بدنیا فروشان خرند یوسف را فروشند تا چہ خرند

آیہ اَلَمْ اَعْهَدْ اِلَیْکُمْ یَا بَنِیْ اٰدَمَ اَنْ لَّا تَعْبُدُوا الشَّیْطٰنَ
ترجمہ - آیا عہد نکردم از شما اے فرزندان آدم اینکہ نپرستید شیطان را

بیت

بقول دشمن پیمان دوست بشکستی — ببین کہ از کہ بریدی و باکہ پیوستی

حکمت شیطان با مخلصان برنیاید و سلطان با مفلسان

مثنوی

وامش مدہ آنکہ بے نماز ست — گرچہ دہنش ز فاقہ باز ست
کو فرض خدا نمیگذارد — از قرض تو نیز غم ندارد

فرد

امروز دو مردہ پیش گیر دہ کن — فردا گو بدترے ازین جا برکن

حکمت ہرکہ بزندگی نانش نخورند چون بمیرد نامش نبرند لذت انگور بیوہ داند نہ خداوند میوہ یوسف صدیق علیہ السلام در خشک سال مصر سیر نخوردی تا گرسنگان را فراموش نکند

مثنوی

آنکہ در راحت و تنعم زیست — او چہ داند کہ حال گرسنہ چیست
حال درماندگان کسے داند — کہ باحوال خویش درماند

قطعہ

(دوڑنے والا گھوڑا)
اے کہ بر مرکب تازندہ سوارے ہش دار — کہ خر خارکش سوخت در آب و گل ست

آتش از خانهٔ همسایهٔ درویش مخواه ‌‌‌‌‌‌ کانچه از روزن او میگذرد دود دلست

حکایت ۹۸ درویش ضعیف حال را در تنگی سال مپرس که چونی الا بشرط آنکه مرهم ریشش بنهی و معلومی پیش نهی قطعه

خری که بینی و باری بگل در افتاده ‌‌‌‌‌‌ بدل برو شفقت کن ولی مرو بسرش

کنون که رفتی و پرسیدیش که چون افتاد ‌‌‌‌‌‌ میان ببند و چو مردان بگیر دنب خرش

حکایت ۹۹ دو چیز محال عقل است خوردن بیش از رزق مقسوم و مردن پیش از وقت معلوم

قطعه

قضا دگر نشود ور هزار ناله و آه ‌‌‌‌‌‌ بکفر یا بشکایت برآید از دهنی

فرشته‌ای که وکیل است بر خزاین باد ‌‌‌‌‌‌ چه غم خورد که بمیرد چراغ پیرزنی

حکایت ۱۰۰ ای طالب روزی بنشین که بخوری و ای مطلوب اجل مرو که جان نبری

قطعه

جهد رزق ار کنی و گر نکنی ‌‌‌‌‌‌ برساند خدای عز و جل

ور روی در دهان شیر و پلنگ ‌‌‌‌‌‌ نخورندت مگر بروز اجل

حکایت ۱۰۱ توانگر فاسق کلوخ زراندود است و درویش صالح شاهد خاک آلود این دلق موسی است مرقع و آن ریش فرعون مرصع ولیکن شدت نیکان روی در فرج دارد و دولت بدان سر در نشیب قطعه

هر کرا جاه و دولت است بدان ‌‌‌‌‌‌ خاطر خسته در نخواهد یافت

خبرش ده که هیچ دولت و جاه ‌‌‌‌‌‌ بسرای دگر نخواهد یافت

حکایت ۱۰۲ حسود از نعمت حق بخیل است و بندهٔ بیگناه را دشمن میدارد قطعه

مردکی خشک مغز را دیدم ‌‌‌‌‌‌ رفته در پوستین صاحب جاه

گفتم ای خواجه گر تو بدبختی ‌‌‌‌‌‌ مردم نیک بخت را چه گناه

قطعه

الا تا نخواهی بلا بر حسود　　که آن بخت برگشته خود در بلاست

چه حاجت که با وی کنی دشمنی　　که وی را چنان دشمنی در قفاست

حکمت تلمیذ بے ارادت عاشق بے زر ست و رونده بے معرفت مرغ بے پر و عالم بے عمل درخت بے بر و زاهد بے علم خانه بے در مراد از نزول قرآن تحصیل سیرت خوب ست نه ترتیل سورهٔ مکتوب عامی متعبد پیاده رفته است و عالم متهاون سوار خفته عاصی که دست بر دارد به از عابد که در سر دارد بیت

سرهنگ لطیف خوی دلدار　　بهتر ز فقیه مردم آزار

قول یکے را گفتند که عالم بے عمل بچه ماند گفت بزنبور بے عسل بیت

زنبور درشت بے مروت را گوی　　بارے چو عسل نمیدهی نیش مزن

قول مرد بے مروت زن ست و عابد با طمع راهزن قطعه

اے بناموس جامه کرده سپید　　بهر پندار خلق و نامه سیاه

دست کوتاه باید از دنیا　　آستین چه دراز و چه کوتاه

حکمت دو کس را حسرت از دل نرود و پاے تغابن از گل برنیاید تاجر کشتی شکسته و وارث با قلندران نشسته قطعه

پیش درویشان بود خونت مباح　　گر نباشد در میان مالت سبیل

یا مرو با یار ازرق پیرهن　　یا بکش بر خان و مان انگشت نیل

دوستی با پیلبانان یا مکن　　یا بنا کن خانهٔ در خورد پیل

حکمت خلعت سلطان اگرچه عزیز ست جامهٔ خلقان خود ازان بعزت تر و خوان بزرگان اگرچه لذیذ ست خردهٔ انبان خویش ازان بلذت تر بیت

سرکه از دسترنج خویش و تره　　بهتر از نان ده خداے و بره

حکمت خلاف راه صواب است و عکس رای اولوالالباب دارو بگمان خوردن
و راه نادیده بی کاروان رفتن امام مرشد محمد غزالی رحمة الله علیه پرسیدند که چگونه رسیدی
بدین منزلت در علوم گفت بدانکه هرچه ندانستم از پرسیدن آن ننگ نداشتم

قطعه

امید عافیت آنگه بود موافق عقل | که نبض را بطبیعت شناس بنمائی
بپرس هرچه ندانی که ذل پرسیدن | دلیل راه تو باشد بعز دانائی

حکمت هرچه دانی که هر آینه معلوم تو خواهد شد بپرسیدن آن تعجیل مکن که هیبت
سلطنت را زیان دارد قطعه

چو لقمان دید کاندر دست داود | همی آهن بمعجز موم گردد
نپرسیدش چه میسازی که دانست | که بی پرسیدنش معلوم گردد

قول هر که با بدان نشیند اگر نیز طبیعت ایشان درو اثر نکند بفعل ایشان متهم گردد
تا بحدیکه اگر بخراباتی رود بنماز کردن منسوب گردد بخمر خوردن

مثنوی

رقم بر خود بنادانی کشیدی | که نادان را بصحبت برگزیدی
طلب کردم ز دانایان یکی پند | مرا گفتند با نادان مپیوند
که گر دانای دهری خر بباشی | وگر نادانی ابله تر بباشی

حکمت حلم شتر چنانکه معلوم است اگر طفلی مهارش گیرد و صد فرسنگ ببرد
گردن از متابعتش برنه پیچد اما اگر دره هولناک پیش آید که موجب هلاک باشد و طفل آن جا
بنادانی خواهد رفتن زمام از کفش درگسلاند و بیش مطاوعت نکند که هنگام درشتی ملاطفت
مذموم ست و گویند دشمن بملاطفت دوست نگردد بلکه طمع زیادت کند قطعه

کسی که لطف کند با تو خاک پایش باش | وگر خلاف کند دردو چشمش آگن خاک

سخن بالطف وکرم با درشتخوی مگوی — که زنگ خورده نگردد مگر بسوهان پاک

حکمت ۱۳ هرکه در پیش سخن دیگران افتد تا مایهٔ فضلش بدانند پایهٔ جهلش شناسند

قطعه

ندهد مرد هوشمند جواب — مگر آنگه کزو سوال کنند
گرچه بر حق بود فراخ سخن — حمل دعویش بر محال کنند

حکمت ۱۴ ریشی درون جامه داشتم و شیخ رحمة الله علیه هر روز بپرسیدی که چونست و نپرسیدی که کجاست دانستم که ازان احتراز میکند که ذکر همه عضوی روا نباشد و خردمندان گفته اند هرکه سخن نسنجد از جوابش برنجد **قطعه**

تا نیک ندانی که سخن عین صوابست — باید که بگفتن دهن از هم نگشائی
گر راست سخن گوئی و در بند بمانی — به زانکه دروغت دهد از بند رهائی

حکمت ۱۵ دروغ گفتن بضربت لازم ماند که اگر نیز جراحت درست شود نشان بماند چنین که برادران یوسف علیه السلام بدروغی موسوم شدند بر راست گفتن ایشان اعتماد نماند

قَالَ بَلْ سَوَّلَتْ لَکُمْ اَنْفُسُکُمْ اَمْرًا
گفت یعقوب علیه السلام بلکه ساختند برای شما ذاتهای شما کاری را

قطعه

یکی را که عادت بود راستی — خطائی رود در گذارند ازو
وگر نامور شد بقول دروغ — دگر راست باور ندارند ازو

حکمت ۱۶ اجل کائنات از روی ظاهر آدمیست واذل موجودات سگ و باتفاق خردمندان سگ حق شناس به از آدمی ناسپاس **قطعه**

سگی را لقمهٔ هرگز فراموش — نگردد ور زنی صد نوبتش سنگ
وگر عمری نوازی سفله را — بکمتر چیزی آید با تو در جنگ

حکمت ۱۷ از نفس پرور هنرپروری نیاید و بی هنر سروری را نشاید **مثنوی**

مکن رحم بر مرد بسیار خوار — که بسیار خوارست و بسیار خواه

چو گاو ار همی بایدت فربهی | چو خر تن بجور کسان در دهی

حکمت در انجیل آمده است که ای فرزند آدم اگر توانگری دهمت مشتغل شوی بمال
از من و اگر درویش کنمت تنگدل نشینی پس حلاوت ذکر من کجا دریابی و بعبادت من
کی شتابی۔

قطعه

گه اندر نعمتی مغرور و غافل | گه اندر تنگدستی خسته و ریش
چو در سرا و ضرا حالت اینست | ندانم کی بحق پردازی از خویش

حکمت ارادت بیچون یکی را از تخت شاهی فرود آرد و دیگری را در شکم ماهی
نکو دارد

بیت

وقت است خوش آن را که بود ذکر تو مونس | ور خود بود اندر شکم حوت چو یونس

حکمت اگر تیغ قهر برکشد نبی و ولی سر درکشد و اگر غمزهٔ لطف بجنباند بدان را
به نیکان در رساند

قطعه

گر بمحشر خطاب قهر کند | انبیارا چه جای معذرت ست
پرده از روی لطف گو بردار | کاشقیارا امید مغفرت ست

حکمت هر که بتادیب دنیا راه صواب نگیرد بتعذیب عقبی گرفتار آید
وَلَنُذِيقَنَّهُم مِّنَ الْعَذَابِ الْأَدْنَىٰ دُونَ الْعَذَابِ الْأَكْبَرِ

فرد

پند است خطاب مهتران آنگه بند | چون پند دهند و نشنوی بند نهند

نیکبختان بحکایت و امثال پیشینیان پند گیرند از آن پیش که پسینیان بواقعهٔ او
مثل زنند دزدان دست کوته نکنند تا دست شان کوته کنند قطعه

نرود مرغ سوی دانه فراز | چون دگر مرغ بیند اندر بند
پند گیر از مصائب دگران | تا نگیرند دیگران بتو پند

حکمت آن را که گوش ارادت گران آفریده اند چون کند که بشنود و آن را که
کمند سعادت می برد چه کند که نرود **قطعه**

شب تاریک دوستان خدای — می بتابد چو روز رخشنده
وین سعادت بزور بازو نیست — تا نبخشد خدای بخشنده

رباعی

از تو به که نالم که دگر داور نیست — وز دست تو هیچ دست بالاتر نیست
آن را که تو ره دهی کسی گم نکند — وان را که تو گم کنی کسی رهبر نیست

حکمت گدای نیک انجام به از پادشاه بدفرجام

بیت

غمی کز پیش شادمانی بری — به از شادی کز پسش غم خوری

حکمت زمین را از آسمان نثار است و آسمان را از زمین غبار
كُلُّ إِنَاءٍ يَتَرَشَّحُ بِمَا فِيهِ

فرد

گرت خوی من آمد ناسزاوار — تو خوی نیک خویش از دست مگذار

حکمت خداوند تبارک و تعالی می بیند و می پوشد و همسایه نمی بیند و می خروشد

بیت

نعوذ بالله اگر خلق غیب دان بودی — کسی بحال خود از دست کس نیاسودی

حکمت زر از معدن بکان کندن بدر آید و از دست بخیل بجان کندن

قطعه

دونان نخورند و گوش دارند — گویند امید به که خورده
روزی بینی بکام دشمن — زر مانده و خاکسار مرده

حکمت هر که بر زیردستان نبخشاید بجور زبردستان گرفتار آید۔

مثنوی

نہ ہر بازو کہ در وے قوتے ہست | بمردی عاجزان را بشکند دست
ضعیفان را مکن بر دل گزندے | کہ در مانی بجور زورمندے

حکایت ۹۸ درویشے بہ مناجات در می گفت یارب بر بدان رحمت کن کہ بر نیکان خود رحمت کردہ کہ ایشان را نیک آفریدہ

حکمت ۹۹ عاقل چو خلاف درمیان آمد بجہد و چون صلح بیند لنگر بنہد کہ آنجا سلامت بر کنار است و اینجا حلاوت درمیان

حکمت ۹۰ مقامر را سہ شش می باید ولیکن سہ یک بر می آید

بیت

ہزار بار چراگاہ خوشتر از میدان | ولیکن اسپ ندارد بدست خویش عنان

حکایت ۹۱ اول کسیکہ علم بر جامہ کرد و انگشتری در دست چپ جمشید بود گفتندش چرا زینت بچپ دادی و فضیلت راست راست گفت راست را زینت راستی تمام ست

قطعہ

فریدون گفت نقاشان چین را | کہ پیرامون خرگاہش بدوزند
بدان را نیک دار اے مرد ہشیار | کہ نیکان خود بزرگ و نیک روز اند

حکایت ۹۲ بزرگے را پرسیدند کہ چندین فضیلت کہ دست راست راست خاتم در انگشت چپ چرا می کنند گفت ندانی کہ اہل فضیلت ہمیشہ محروم باشند۔

شعر

آنکہ حظ آفرید و روزی بخت | یا فضیلت ہمی دہد یا بخت

حکمت ۹۳ نصیحت پادشاہان مسلم کسے راست کہ بیم سر ندارد یا امید زر مثنوی

موحد چہ در پاے ریزی زرش | چہ شمشیر ہندی نہی بر سرش

امید و هراسش نباشد ز کس برین است بنیاد توحید و بس

حکمت شاہ از بہر دفع ستمگاران است و شحنہ براے خونخواران و قاضی مصلحت جوے طراران ہرگز دو خصم بحق راضی پیش قاضی نروند

قطعہ

چو حق معاینہ دانی کہ می بباید داد بلطف بہ کہ بجنگ آوری و دلتنگی
خراج اگر نگذارد کسے بطیبت نفس بقہر ازو بستانند و مزد سرہنگی

حکمت ہمہ کس را دندان بترشی کند گردد مگر قاضیان را کہ بشیرینی

شعر

قاضی کہ برشوت بخورد پنج خیار ثابت کند از بہر تو صد خربزہ زار

حکمت قحبہ پیر از نابکارے چہ کند کہ توبہ نکند و شحنۂ معزول از مردم آزاری

بیت

جوان گوشہ نشین شیرمرد راہ خداست کہ پیر خود نتواند ز گوشۂ برخاست

فرد

جوانے سخت مے باید کہ از شہوت بپرہیزد کہ پیر سست رغبت را خود آلت برنخیزد

حکمت حکیمے را پرسیدند کہ درختاں را کہ خداے عزوجل آفریدہ است و برومند ہیچ یک را آزاد نخواندہ اند مگر سرو را کہ ثمرہ ندارد گوے دریں چہ حکمت است گفت ہریکے را دخلے معین ہست بوقتے معلوم گہے بوجود آں تازہ اند و گاہے بعدم آں پژمردہ و سرو را ہیچ ازیں نیست و ہمہ وقت خوش است و این است صفت آزادگاں۔

قطعہ

بآنچہ میگذرد دل منہ کہ دجلہ بسے پس از خلیفہ بخواہد گذشت در بغداد

گرت ز دست برآید چو نخل باش کریم　　ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد

حکمت دو کس مردند و تحسر بردند یکے آن که داشت و نخورد و دیگر آنکه دانست و نکرد۔

قطعه

کس نه بیند بخیل فاضل را　　که نه در عیب گفتنش کوشد
ور کریمے دو صد گنه دارد　　کرمش عیبها فرو پوشد

حمد

بنام جہاندار جاں آفریں | حکیم سخن بر زباں آفریں
خداوند بخشندۂ دستگیر | کریم خطا بخش پوزش پذیر
عزیزے کہ ہر کز درش سر بتافت | بہر در کہ شد ہیچ عزت نیافت
سر پادشاہان گردن فراز | بدرگاہ او بر زمین نیاز
نہ گردن کشاں را بگیرد بفور | نہ عذر آوراں را براند بجور
وگر خشم گیرد بکردار زشت | چو باز آمدی ماجرا در نوشت
اگر با پدر جنگ جوید کسے | پدر بیگماں خشم گیرد بسے
وگر خویش راضی نباشد ز خویش | چو بیگانگانش براند ز پیش
وگر بندہ چابک نیاید بکار | عزیزش ندارد خداوندگار
وگر بر رفیقاں نباشد شفیق | بفرسنگ بگریزد از وے رفیق
وگر ترک خدمت کند لشکری | شود شاہ لشکر کش از وے بری
ولیکن خداوند بالا و پست | بعصیاں در رزق بر کس نبست

دو کونش یکی قطره در بحر علم   گنه بیند و پرده پوشد بحلم

ادیم زمین سفرهٔ عام اوست   چه دشمن برین خوان یغما چه دوست

اگر بر جفا پیشه بشتافتے   که از دست قهرش امان یافتے

بری ذاتش از تهمت ضد و جنس   غنی ملکش از طاعت جن و انس

پرستار امرش همه چیز و کس   بنی آدم و مرغ و مور و مگس

چنان پهن خوان کرم گسترد   که سیمرغ در قاف قسمت خورد

لطیف کرم گستر کارساز   که دارای خلقست و دانای راز

مر او را رسد کبریا و منی   که ملکش قدیمست و ذاتش غنی

یکے را بسر برنهد تاج بخت   یکے را بخاک اندر آرد ز تخت

کلاه سعادت یکے بر سرش   گلیم شقاوت یکے در برش

گلستان کند آتشے بر خلیل   گروهے بآتش برد ز آب نیل

گر آنست منشور احسان اوست   ور اینست توقیع فرمان اوست

پس پرده بیند عملهاے بد   هم او پرده پوشد بآلاے خود

بتهدید گر برکشد تیغ حکم   بمانند کروبیان صم و بکم

و گر در دهد یک صلاے کرم   عزازیل گوید نصیبے برم

بدرگاه لطف و بزرگیش بر   بزرگان نهاده بزرگی ز سر

فروماندگان را برحمت قریب   تضرع کنان را بدعوت مجیب

براحوال نابوده علمش بصیر   باسرار ناگفته لطفش خبیر

بقدرت نگهدار بالا و شیب   خداوند دیوان روز حسیب

نه مستغنی از طاعتش پشت کس   نه بر حرف او جاے انگشت کس

ز مشرق بمغرب مه و آفتاب   روان کرد و گسترد گیتی بر آب

زمیں از تپ لرزہ آمد ستوہ — فرو کوفت بر دامنش میخ کوہ

دہد نطفہ را صورتے چوں پری — کہ کردست بر آب صورت گری

نہد لعل و فیروزہ در صلب سنگ — گل لعل در شاخ فیروزہ رنگ

ز ابر افگند قطرۂ سوے یم — ز صلب آورد نطفۂ در شکم

برو علم یک ذرہ پوشیدہ نیست — کہ پیدا و پنہاں بنزدش یکیست

مہیا کن روزی مار و مور — وگر چند بیدست و پایند و زور

بامرش وجود از عدم نقش بست — کہ داند جز او کردن از نیست ہست

دگر رہ بکتم عدم در برد — وز آنجا بصحراے محشر برد

جہاں متفق بر الہیتش — فرو ماندہ در کنہ ماہیتش

بشر ماوراے جلالش نیافت — بصر منتہاے جمالش نیافت

نہ بر اوج ذاتش پرد مرغ وہم — نہ در ذیل وصفش رسد دست فہم

دریں ورطہ کشتی فرو شد ہزار — کہ پیدا نہ شد تختۂ بر کنار

چہ شبہا نشستم دریں سیر گم — کہ حیرت گرفت آستینم کہ قم

محیط ست علم ملک بر بسیط — قیاس تو بر وے نگردد محیط

نہ ادراک در کنہ ذاتش رسد — نہ فکرت بغور صفاتش رسد

تواں در بلاغت بسحباں رسید — نہ در کنہ بیچون سبحاں رسید

کہ خاصاں دریں رہ فرس راندہ اند — بلا احصے از تگ فرو ماندہ اند

نہ ہر جاے مرکب تواں تاختن — کہ جاہا سپر باید انداختن

وگر سالکے محرم راز گشت — ببندند بر وے در باز گشت

کسے را دریں بزم ساغر دہند — کہ داروے بیہوشیش در دہند

یکے باز را دیدہ بردوختہ است — وگر دیدہا باز و پر سوختہ است

کسی ره سوی گنج قارون نبرد | وگر برد ره باز بیرون نبرد
بترسد خردمند زین بحر خون | کزو کس نبردست کشتی بیرون
اگر طالبی کین زمین طے کنی | نخست اسپ باز آمدن پے کنی
تأمل در آئینۂ دل کنی | صفائی بتدریج حاصل کنی
مگر بوئے از عشق مستت کند | طلبگار عهد الستت کند
بپاے طلب ره بدانجا بری | وزانجا ببال محبت پری
بدرد یقین پردهاے خیال | نماند سراپرده الا جلال
دگر مرکب عقل را پویه نیست | عنانش بگیرد تحیر که بیست
درین بحر جز مرد داعی نرفت | گم آں شد که دنبال داعی نرفت
کسانیکه زین راه برگشته اند | برفتند بسیار سرگشته اند
خلاف پیمبر کسے ره گزید | که هرگز بمنزل نخواهد رسید

مپندار سعدی که راه صفا
توان رفت جز بر پئے مصطفی
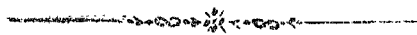
باب اوّل

در عدل و رائے و تدبیر جهانداری

نگنجد کرمهائے حق در قیاس — چه خدمت گذارد زبان سپاس

خدایا تو این شاهِ درویش دوست — که آسایش خلق در ظل اوست

بسے بر سر خلق پاینده دار — بتوفیق طاعت دلش زنده دار

برومند دار از درختِ امید — سرش سبز و رویش برحمت سفید

براهِ تکلف مرو سعدیا — اگر صدق داری بیار و بیا

تو منزل شناسی و شه راه رو — تو حق گوی و خسرو حقائق شنو

چه حاجت که نه کرسی آسمان — نهی زیر پائے قزل ارسلان

مگو پائے عزت بر افلاک نه — بگو روئے اخلاص بر خاک نه

بطاعت بنه چهره بر آستان — که اینست سر جادهٔ راستان

اگر بندهٔ سر برین در بنه — کلاهِ خداوندی از سر بنه

چو طاعت کنی لبس شاهی مپوش — چو درویش مخلص برآور خروش

که پروردگارا توانگر توئی — توانائے درویش پرور توئی

نه کشور خدایم نه فرماندهم — یکے از گدایانِ این درگهم

چه برخیزد از دست کردار من — مگر دست لطفت شود یار من

تو بر خیر و نیکی دهم دسترس | وگرنه چه خیر آید از من بکس
دعا کن بشب چون گدایان بسوز | اگر میکنی پادشاهی بروز
کمربسته گردنکشان بر درت | تو بر آستان عبادت سرت
زهی بندگان را خداوندگار | خداوند را بندهٔ حق گزار

حکایت

یکی دیدم از عرصهٔ رودبار | که پیش آمدم بر پلنگی سوار
چنان هول زان حال بر من نشست | که ترسیدم پای رفتن ببست
تبسم کنان دست بر لب گرفت | که سعدی مدار آنچه دیدی شگفت
تو هم گردن از حکم داور مپیچ | که گردن نپیچد ز حکم تو هیچ
چو خسرو بفرمان داور بود | خدایش نگهبان و یاور بود
محالست چون دوست دارد ترا | که در دست دشمن گذارد ترا
ره اینست رو از طریقت متاب | بنه گام و کامی که داری بیاب
نصیحت کسی سودمند آیدش | که گفتار سعدی پسند آیدش

پند دادن کسری هرمز را

شنیدم که در وقت نزع روان | بهرمز چنین گفت نوشیروان
که خاطر نگهدار درویش باش | نه در بند آسایش خویش باش
نیاید بنزدیک دانا پسند | شبان خفته و گرگ در گوسفند
برو پاس درویش محتاج دار | که شاه از رعیت بود تاجدار
رعیت چو بیخند و سلطان درخت | درخت ای پسر باشد از بیخ سخت

مکن تا توانی دلِ خلق ریش — وگر میکنی میکنی بیخ خویش

اگر جادهٔ بایدت مستقیم — رہِ پارسایاں امید ست و بیم

گزندِ کسانش نیاید پسند — کہ ترسد کہ در مُلکش آید گزند

وگر در سرشتِ وے ایں خوے نیست — دراں کشور آسودگی بوے نیست

اگر پاے بندی رضا پیش گیر — وگر یک سواره سرِ خویش گیر

فراخی دراں مرز و کشور مخواه — کہ دل تنگ بینی رعیت ز شاه

ز مستکبرانِ دلاور بترس — ازاں کو نترسد ز داور بترس

دگر کشور آباد بیند بخواب — کہ دارد دلِ اہلِ کشور خراب

خرابی و بدنامی آید ز جور — بزرگاں رسند ایں سخن را بغور

رعیت نشاید بہ بیداد کشت — کہ مر سلطنت را پناہند و پشت

مراعاتِ دہقاں کن از بہرِ خویش — کہ مزدورِ خوشدل کند کار بیش

مروت نباشد بدی با کسے — کزو نیکوئی دیده باشی بسے

پند دادن خسرو شیرویه را

شنیدم کہ خسرو بہ شیرویہ گفت — دراں دم کہ چشمش ز دیدن بخفت

براں باش تا ہر چہ نیت کنی — نظر در صلاحِ رعیت کنی

مپیچ اے پسر گردن از عقل و راے — کہ مردم ز دستت نپیچند پاے

گریزد رعیت ز بیدادگر — کند نامِ زشتش بگیتی سمر

بسے بر نیاید کہ بنیادِ خود — بکند آنکہ بنہاد بنیادِ بد

خرابی کند مردِ شمشیرزن — نہ چنداں کہ دودِ دلِ طفل و زن

چراغے کہ بیوه زنی بر فروخت — بسے دیده باشی کہ شہرے بسوخت

از آن بهره ورتر در آفاق کیست / که در ملک رانی بانصاف زیست
چو نوبت رسد زین جهان غربتش / ترحم فرستند بر تربتش
بد و نیک مردم چو می بگذرند / همان به که نامت به نیکی برند
خدا ترس را بر رعیت گمار / که معمار ملک است پرهیزگار
بد اندیش تست آن و خونخوار خلق / که نفع تو جوید در آزار خلق
ریاست بدست کسانی خطاست / که از دست شان دستها بر خداست
نکوکار پرور نبیند بدی / چو بد پروری خصم جان خودی
مکافات دشمن بمالش مکن / که بیخش برآورده باید ز بن
مکن صبر بر عامل ظلم دوست / که از فربهی بایدش کند پوست
سر گرگ باید هم اول برید / نه چون گوسفندان مردم درید

حکایت

چه خوش گفت بازارگان اسیر / چو گردش گرفتند دزدان به تیر
چو مردانگی آید از رهزنان / چه مردان لشکر چه خیل زنان
شهنشه که بازارگان را بخست / در خیر بر شهر و لشکر ببست
کی آنجا دگر هوشمندان روند / چو آوازهٔ رسم بد بشنوند
نکو بایدت نام و نیکی قبول / نکو دار بازارگان و رسول
بزرگان مسافر بجان پرورند / که نام نکوئی بعالم برند
تبه گردد آن مملکت عنقریب / کز او خاطر آزرده آید غریب
غریب آشنا باش و سیاح دوست / که سیاح جلاب نام نکوست
نکو دار ضیف و مسافر عزیز / وز آسیب شان بر حذر باش نیز

ز بیگانه پرهیز کردن نکوست
که دشمن توان بود در زی دوست

قدیمان خود را بیفزای قدر
که هرگز نیاید ز پرورده غدر

چو خدمتگزاریت گردد کهن
حق سالیانش فراموش مکن

گر او را هرم دست خدمت ببست
ترا بر کرم همچنان دست هست

حکایت

شنیدم که شاپور دم در کشید
چو خسرو برسمش قلم در کشید

چو شد حالش از بینوائی تباه
بنشت این حکایت بنزدیک شاه

که اے شاه آفاق گستر بعدل
اگر من نماندم تو باقی بفضل

چو بذل تو کردم جوانی خویش
بهنگام پیری مرانم ز پیش

غریبے که پر فتنه باشد سرش
میازار و بیرون کن از کشورش

تو گر خشم بروے نرانی رواست
که خود خوے بد دشمنش در قفاست

وگر پارسی باشدش زاد و بوم
بصنعاش مفرست و سقلاب و روم

هم آنجا امانش مده تا بچاشت
نشاید بلا بر دگر کس گماشت

که گویند برگشته باد آن زمین
کزو مردم آیند بیرون چنین

عمل گر دهی مرد منعم شناس
که مفلس ندارد ز سلطان هراس

چو مفلس فرو برد گردن بدوش
ازو بر نیاید دگر جز خروش

چو مشرف دو دست از امانت بداشت
بباید برو ناظرے برگماشت

در او نیز در ساخت با خاطرش
ز مشرف عمل بر کن و ناظرش

خدا ترس باید امانت گزار
امین کز تو ترسد امینش مدار

بیفشان و بشمار و عاقل نشین
که از صد یکے را نه بینی امین

دو همجنس دیرینه را هم قلم / نباید فرستاد یک جا بهم
چه دانی که همدست گردند و یار / یکی دزد باشد یکی پرده دار
چو دزدان ز هم باک دارند و بیم / رود در میان کاروانی سلیم
یکی را که معزول کردی ز جاه / چو چندی برآید ببخشش گناه
برآوردن کام امیدوار / به از قید بندی شکستن هزار
نویسنده را گر ستون عمل / بیفتد نبرد طناب امل
بفرمانبران بر شه دادگر / پدروار خشم آورد بر پسر
گهش میزند تا شود دردناک / گهی میکند آبش از دیده پاک
چو نرمی کنی خصم گردد دلیر / وگر خشم گیری شوند از تو سیر
درشتی و نرمی بهم در به است / چو رگزن که جراح و مرهم نه است
جوانمرد و خوش خلق و بخشنده باش / چو حق بر تو پاشد تو بر خلق پاش
چو یاد آیدت عهد شاهان پیش / همین نقش برخوان پس از عهد خویش
نیامد کس اندر جهان کو بماند / مگر آن کزو نام نیکو بماند
نمرد آنکه ماند پس از وی بجای / پل و خوانی و خوان و مهمان سرای
هر آنکو نماند پسش یادگار / درخت وجودش نیاورد بار
وگر رفت و آثار خیرش نماند / نشاید پس مرگش الحمد خواند
چو خواهی که نامت بود در جهان / مکن نام نیک بزرگان نهان
همین کام و ناز و طرب داشتند / بآخر برفتند و بگذاشتند
یکی نام نیکو ببرد از جهان / یکی رسم بد ماند ازو جاودان
بسمع رضا مشنو ایذای کس / وگر گفته آید بغورش برس
گنهگار را عذر نسیان بنه / چو زنهار خواهند زنهار ده

گر آید گنهکارے اندر پناه — نه شرط است کشتن باول گناه

چو بارے بگفتند و نشنید پند — دگر گوشمالش بزندان و بند

وگر پند و بندش نیاید بکار — درختِ خبیث ست بیخش برآر

چو خشم آیدت بر گناهِ کسے — تأمل کنش در عقوبت بسے

که سهل ست لعلِ بدخشان شکست — شکسته نیاید دگر باره بست

گفتار

نه بر حکمِ شرع آب خوردن خطاست — وگر خوں بفتوی بریزی رواست

اگر شرع فتوی دهد بر هلاک — الا تا نداری ز کشتنش باک

وگر دانی اندر تبارش کساں — بر ایشاں ببخشاے و راحت رساں

گنه بود مردِ ستمگاره را — چه تاواں زن و طفلِ بیچاره را

تنت زورمند ست و لشکر گراں — ولیکن در اقلیمِ دشمن مراں

که وے بر حصارے گریزد بلند — رسد کشورِ بیگنه را گزند

نظر کن در احوالِ زندانیاں — که ممکن بود بیگنه در میاں

چو بازارگاں در دیارت بمرد — بمالش خساست بود دست برد

کزاں پس که بروے بگریند زار — بهم باز گویند خویش و تبار

که مسکیں در اقلیمِ غربت بمرد — متاعے کزو ماند ظالم ببرد

بیندیش ازاں طفلکِ بے پدر — وز آهِ دلِ دردمندش حذر

بسا نامِ نیکوے پنجاه سال — که یک نامِ زشتش کند پایمال

پسندیده کاراںِ جاوید نام — تطاول نکردند بر مالِ عام

بر آفاق گر سر بسر پادشاست — چو مال از توانگر ستاند گداست

بمرد از تہیدستی آزاد مرد | ز پہلوئے مسکین شکم پر نکرد

حکایت در معنی شفقت بر رعیت

شنیدم که فرماندہی دادگر | قبا داشتے ہر دو روآستر
یکے گفتش اے خسرو نیک روز | قبائے ز دیبائے چینی بدوز
بگفت این قدر ستر و آسایش ست | وزین بگذری زیب و آرایش ست
نه از بہر آن می ستانم خراج | که زینت کنم بر خود و تخت و تاج
چو ہمچون زنان حلّه در تن کنم | بمردی کجا دفع دشمن کنم
مرا ہم ز صد گونه آز و ہواست | ولیکن خزینه نه تنہا مراست
خزائن پر از بہر لشکر بود | نه از بہر آئین و زیور بود
سپاہی که خوشدل نباشد ز شاه | ندارد حدود ولایت نگاه
چو دشمن خر روستائی برد | ملک باج و ده یک چرا میخورد
مخالف خرش برد و سلطان خراج | چه اقبال بینی دران تخت و تاج
مروت نباشد برافتاده زور | برد مرغ دون دانه از پیش مور
رعیت درخت است اگر پروری | بکام دل دوستان برخوری
به بیرحمی از بیخ و بارش مکن | که نادان کند حیف بر خویشتن
کسان برخورند از جوانی و بخت | که بر زیردستان نگیرند سخت
اگر زیردستے بر آید ز پائے | حذر کن ز نالیدنش بر خدائے
چو شاید گرفتن به نرمی دیار | به پیکار خون از مسامے مبار

بمردی که ملک سراسر زمین
نیرزد که خونے چکد بر زمین

حکایت

شنیدم که جمشید فرخ سرشت — بسر چشمه بر بسنگی نوشت
بدین چشمه چون ما بسی دم زدند — برفتند چون چشم بر هم زدند
گرفتیم عالم بمردی و زور — ولیکن نبردیم با خود بگور
چو بر دشمنی باشدت دسترس — مرنجانش کو را همین غصه بس
عدو زنده سرگشته پیرامنت — به از خون او کشته در گردنت

حکایت

شنیدم که دارای فرخ تبار — ز لشکر جدا ماند روز شکار
دوان آمدش گله‌بانی به پیش — شهنشه برآورد تیر از کیش
بصحرا درازِ دشمنان دار پاک — که در خانه باشد گل از خار پاک
برآورد چوپان بدل خروش — که دشمن نیم در هلاکم مکوش
من آنم که اسپان شه پرورم — بخدمت درین مرغزار اندرم
ملک را دل رفته آمد بجای — بخندید و گفت ای نکوهیده رای
ترا یاوری کرد فرخ سروش — وگرنه زه آورده بودم بگوش
نگهبان مرعی بخندید و گفت — نصیحت ز یاران نشاید نهفت
نه تدبیر محمود و رای نکوست — که دشمن نداند شهنشه ز دوست
چنانست در مهتری شرط زیست — که هر کهتری را بدانی که کیست
مرا بارها در حضر دیده‌ای — ز خیل و چراگاه پرسیده‌ای
کنونت بمهر آمدم پیش باز — نمیدانیم از بداندیش باز

توانم من ای نامور شهریار | که اسپی برون آرم از صد هزار
مرا گله‌بانی بعقل ست و رای | تو هم گلهٔ خویش داری بپای
دران دار ملک از خلل غم بود | که تدبیر شاه از شبان کم بود

گفتار

تو کی بشنوی نالهٔ دادخواه | بکیوان برت کلهٔ خوابگاه
چنان خسپ کاید فغانت بگوش | اگر دادخواهی برآرد خروش
که نالد ز ظالم که در دور تست | که هر جور کو می‌کند جور تست
نه سگ دامن کاروانی درید | که دهقان نادان که سگ پرورید
دلیر آمدی سعدیا در سخن | چو تیغت بدست ست فتحی بکن
بگو آنچه دانی که حق گفته به | نه رشوت ستانی و نه عشوه ده
زبان بند و دفتر ز حکمت بشوی | طمع بگسل و هرچه خواهی بگوی

حکایت

خبر یافت گردنکشی در عراق | که میگفت مسکینی از زیر طاق
تو هم بر درے هستی امیدوار | پس امید بر درنشینان برآر
دلی دردمندان برآور ز بند | که هرگز نباشد دلت دردمند
پریشانی خاطر دادخواه | براندازد از مملکت پادشاه
تو خفته خنک در حرم نیمروز | غریب از برون گو بگرما بسوز
ستاننده داد آنکس خداست
که نتواند از پادشه دادخواست

S. Fazo Ahmad
Student of P. S. L. C
Islamia High
School Etawa.

حکایت

یکے از بزرگان اہل تمیز — حکایت کند ز ابن عبد العزیز
کہ بودش نگینے در انگشتری — فرو ماندہ در قیمتش جوہری
بشب گفتی آں جرم گیتی فروز — دُرے بود در روشنائی چو روز
قضا را درآمد یکے خشک سال — کہ شد بدر سیمای مردم ہلال
چو در مردم آرام و قوت ندید — خود آسودہ بودن مروت ندید
چو بیند کسے زہر در کام خلق — کیش بگذرد آب نوشیں بحلق
بفرمود بفروختندش بسیم — کہ رحم آمدش بر غریب و یتیم
بیک ہفتہ نقدش بتاراج داد — بدرویش و مسکین و محتاج داد
بریدند بروے ملامت کناں — کہ دیگر بدستت نیاید چناں
شنیدم کہ میگفت و باران دمع — بعارض فرو میدویدش چو شمع
کہ زشت ست پیرایہ بر شہریار — دلِ شہرے از ناتوانی فگار
مرا شاید انگشتری بے نگیں — نشاید دلِ خلقے اندوہگیں
خنک آنکہ آسایش مرد و زن — گزیند بر آسایشِ خویشتن
نکردند رغبت ہنر پروران — بشادیِ خویش از غمِ دیگراں
اگر خوش بخسپد ملک بر سریر — نپندارم آسودہ خسپد فقیر
وگر زندہ دارد شبِ دیریاز — بخسپند مردم بآرام و ناز
بحمد اللہ ایں سیرت و راہ راست — اتابک ابوبکر بن سعد راست
کس از فتنہ در پارس دیگر نشاں — نبیند مگر قامتِ مہوشاں
یکے پنج بیتم خوش آمد بگوش — کہ در مجلسے می سرودند دوش

قول

مرا راحت از زندگی دوش بود — که آن ماهرویم در آغوش بود

مر او را چو دیدم سر از خواب مست — بدو گفتم ای سرو پیش تو پست

دمی نرگس از خواب نوشین بشوی — چو گلبن بخند و چو بلبل بگوی

چه می خسپی ای فتنهٔ روزگار — بیا و می لعل نوشین بیار

نگه کرد شوریده از خواب و گفت — مرا فتنه خوانی و گوئی مخفت

در ایام سلطان روشن نفس — نبیند دگر فتنه بیدار کس

حکایت اتابک مرحوم تکله بن زنگی رحمه الله تعالی

در اخبار شاهان پیشینه هست — که چون تکله بر تخت زنگی نشست

بدورانش از کس نیازرد کس — سبق برد اگر خود همین بود و بس

چنین گفت یکره بصاحبدلی — که عمرم بسر رفت بیحاصلی

چو می بگذرد ملک و جاه و سریر — نبرد از جهان دولت الا فقیر

بخواهم بکنج عبادت نشست — که دریابم این پنج روزی که هست

چو بشنید دانای روشن نفس — بتندی برآشفت کای تکله بس

طریقت بجز خدمت خلق نیست — بتسبیح و سجاده و دلق نیست

تو بر تخت سلطانی خویش باش — باخلاق پاکیزه درویش باش

بصدق و ارادت میان بسته دار — ز طامات و دعوی زبان بسته دار

قدم باید اندر طریقت نه دم — که اصلی ندارد دم بی قدم

بزرگان که نقد صفا داشتند — چنین خرقه زیر قبا داشتند

حکایت

شنیدم که بگریست سلطان روم
بر نیکمردے ز اہل علوم

که پایابم از دست دشمن نماند
جز این قلعهٔ شهر با من نماند

بسے جهد کردم که فرزند من
پس از من بود سرور انجمن

کنوں دشمن بدگہر دست یافت
سر دست مردی و جهدم بتافت

چه تدبیر سازم چه چاره کنم
که از غم بفرسود جان و تنم

برآشفت دانا که این گریه چیست
برین عقل و همت بباید گریست

ولایت چه باشد غم خویش خور
که از عمر بهتر شد و بیشتر

ترا این قدر تا بمانی بس ست
چو رفتی جهان جاے دیگر کس ست

اگر هوشمند ست وگر بے خرد
غم او مخور کو غم خود خورد

مشقت نیرزد جهان داشتن
گرفتن بشمشیر و بگذاشتن

تو تدبیر خود کن که آں سر چه برد
که بعد از تو باشد غم خود خورد

بدین پنج روزه اقامت مناز
باندیشه تدبیر رفتن بساز

کرا دانی از خسروان عجم
که کردند بر زیردستاں ستم

که در تخت و ملکش نیامد زوال
نماند بجز ملک ایزد تعال

کرا جاوداں ماندن امید نیست
که گیتی همیں جاے جاوید نیست

کرا سیم و زر ماند و گنج و مال
پس از وے بچندیں شود پایمال

وزاں کس که خیرے بماند رواں
دمادم رسد رحمتش بر رواں

بزرگے کزو نام نیکو نماند
تواں گفت با اہل دل کو نماند

الا تا درخت کرم پروری
که بیشک بر از کام دل خوری

کرم کن که فردا که دیوان نهند — منازل بمقدار احسان دهند
یکی را که سعی قدم پیشتر — بدرگاه حق منزلتش بیشتر
یکی باز پس خائن و شرمسار — بترسد همی مرد ناکرده کار
بهل تا بدندان گزد پشت دست — تنوری چنین گرم و نان در نبست
بدانی گه غله برداشتن — که سستی بود تخم ناکاشتن

حکایت

خدادوست نامی در اقصای شام — گرفت از جهان کنج غاری مقام
بصبرش در آن کنج تاریک جای — بگنج قناعت فرو رفته پای
بزرگان نهادند سر بر درش — که درمی نیامد بدرها سرش
تمنا کند عارف پاکباز — بدریوزه از خویشتن ترک آز
چو هر ساعتش نفس گوید بده — بخواری بگرداندش ده بده
در آن مرزکین پیر هشیار بود — یکی مرزبان ستمکار بود
که هر ناتوان را که دریافتی — بسرپنجگی پنجه برتافتی
جهان سوز و بی رحمت و خیره کش — ز تلخیش روی جهانی ترش
گروهی برفتند زان ظلم و عار — ببردند نامش بزشتی در دیار
گروهی بماندند مسکین و ریش — پس چرخه نفرین گرفتند پیش
ید ظلم جایی که گردد دراز — نبینی لب مردم از خنده باز
بدیدار شیخ آمدی گاه گاه — خدادوست در وی نکردی نگاه
ملک نوبتی گفتش ای نیکبخت — بنفرت ز من درمکش روی سخت
مرا با تو دانی سر دوستی ست — ترا دشمنی با من از بهر چیست

گرفتم که سالار کشور نیم / بصورت ز درویش کمتر نیم
نگویم فضیلت نهم بر کسی / چنان باش با من که با هر کسی
شنید این سخن عابد هوشیار / برآشفت و گفت ای ملک هوشدار
وجودت پریشانی خلق ازوست / ندارم پریشانی خلق دوست
تو با دوستداران من دشمنی / نه پندارمت دوستدار منی
گرفتم همین دوستی با منست / مگر آنکه داور پسندد دشمنست
خدا دوست را گر بدرند پوست / نخواهد شدن دشمن دوست دوست
عجب دارم از خواب آن سنگدل / که خلقی بخسپند ازو تنگدل
الا گر هنر داری و عقل و هوش / بفضل و رحم در میان بند و کوش

گفتار

شها زورمندی مکن بر کهان / که بر یک نمطی نماند جهان
سر پنجهٔ ناتوان بر مپیچ / که گر دست یابد برآید بهیچ
مبر گفتمت پای مردم ز جای / که عاجز شوی گر درآئی ز پای
دل دوستان جمع بهتر که گنج / خزینه تهی به که مردم برنج
مپنداز در پای کار کسی / که افتد که در پایش افتی بسی
تحمل کن ای ناتوان از قوی / که روزی تواناتر از وی شوی
بهمت برآر از ستیهنده شور / که بازوی همت به از دست زور
لب خشک مظلوم را گو بخند / که دندان ظالم بخواهند کند
ببانگ دهل خواجه بیدار گشت / چه داند شب پاسبان چون گذشت
خورد کاروانی غم بار خویش / نسوزد دلش بر خر پشت ریش

گرفتم کز افتادگان نیستی — چو افتاده بینی چرا ایستی
برینت بگویم یکی سرگذشت — که سستی بود زین سخن‌ها درگذشت

حکایت در معنی رحمت بر ناتوان در حالِ توانائی

چنان قحط سالی شد اندر دمشق — که یاران فراموش کردند عشق
چنان آسمان بر زمین شد بخیل — که لب تر نکردند زرع و نخیل
بخوشید سرچشمه‌های قدیم — نماند آب جز آب چشم یتیم
نبودی بجز آه بیوه زنی — اگر بر شدی دودی از روزنی
چو درویش بی برگ دیدم درخت — قوی بازوان سست و درمانده سخت
نه در کوه سبزی نه در باغ شخ — ملخ بوستان خورده مردم ملخ
در آن حال پیش آمدم دوستی — از و مانده بر استخوان پوستی
شگفت آمدم کو قوی حال بود — خداوند جاه و زر و مال بود
بدو گفتم ای یار پاکیزه خوی — چه درماندگی پیشت آمد بگوی
بخندید بر من که عقلت کجاست — چو دانی و پرسی سوالت خطاست
نه بینی که سختی بغایت رسید — مشقت بحدِ نهایت رسید
نه باران همی آید از آسمان — نه بر می‌رود دود فریادخوان
بدو گفتم آخر ترا باک نیست — کشد زهر جائیکه تریاک نیست
گر از نیستی دیگری شد هلاک — ترا هست بط را ز طوفان چه باک
نگه کرد رنجیده در من فقیه — نگه کردنِ عالم اندر سفیه
که مرد ار چه بر ساحلست ای رفیق — نیاساید و دوستانش غریق
من از بینوائی نیم روی زرد — غم بینوایان دلم خسته کرد

نخواهم که بیند خردمند ریش　　نه بر عضو مردم نه بر عضو خویش
بحمد الله ار چه پریشان نیستم　　چو ریشی به بینم بلرزد تنم
منغص بود عیش آن تندرست　　که باشد به پہلوے بیمار سست
چو بینم که درویش مسکین نخورد　　بکام اندرم لقمه زہرست و درد
یکی را بزندان برے دوستان　　کجا ماندش عیش در بوستان

حکایت

شبے دود خلق آتشے بر فروخت　　شنیدم که بغداد نیمے بسوخت
یکے شکر گفت اندران خاک و دود　　که دکان ما را گزندے نبود
جہاندیدۂ گفتش اے بوالہوس　　ترا خود غم خویشتن بود و بس
پسندی که شہرے بسوزد بنار　　وگرچه سرایت بود بر کنار
بجز سنگدل کے کند معده تنگ　　چو بیند کسان بر شکم بسته سنگ
توانگر خود آن لقمه چون می خورد　　چو بیند که درویش خون میخورد
مگو تندرست است رنجور دار　　که می پیچد از غصه رنجور وار
تنک دل چو یاران بمنزل رسند　　نخسپد که واماندگان در پسند
دل پادشاهان شود بارکش　　چو بینند در گل خر خارکش
اگر در سرائے سعادت کس ست　　ز گفتار سعدیش حرفے بس ست
ہمینت بسندست اگر بشنوی　　اگر خار کاری سمن ندروی

گفتار

خبر داری از خسروان عجم　　که کردند بر زیر دستان ستم

نه آن شوکت و پادشاهی بماند | نه آن ظلم بر روستایی بماند
خطا بین که بر دست ظالم برفت | جهان ماند و او با مظالم برفت
خنک روز محشر تن دادگر | که در سایهٔ عرش دارد مقر
بقومی که نیکی پسندد خدای | دهد خسروی عادل و نیک رای
چو خواهد که ویران شود عالمی | کند ملک در پنجهٔ ظالمی
سگالند ازو نیکمردان حذر | که خشم خدایست بیدادگر
بزرگی ازو دان و منت شناس | که زایل شود نعمت ناسپاس
نه خود خوانده در کتاب مجید | که در شکر نعمت بود بر مزید
اگر شکر کردی برین ملک و مال | بمالی و ملکی رسی بی زوال
وگر جور در پادشاهی کنی | پس از پادشاهی گدائی کنی
حرامست بر پادشه خواب خوش | چو باشد ضعیف از قوی بارکش
میازار عامی بیک خردله | که سلطان شبانست و عامی گله
چو پرخاش بینند و بیداد ازو | شبان نیست گرگست فریاد ازو
بد انجام رفت و بد اندیشه کرد | که با زیردستان جفا پیشه کرد
بخواهی که نفرین کنند از پست | نکو باش تا بد نگوید کست

حکایت

شنیدم که در مرزی از باختر | برادر دو بودند از یک پدر
سپهدار و گردنکش و پیلتن | نکوروی و دانا و شمشیرزن
پدر هر دو را سهمگین مرد یافت | طلبگار جولان و ناورد یافت
برفت آن زمین را دو قسمت نهاد | بهر یک پسر زان نصیبی بداد

مبادا که بر یکدگر سر کشند | به پیکار شمشیر کین برکشند
پدر بعد از ایام روزگارے شمرد | بجان آفرین جان شیرین سپرد
اجل بگسلانیدش طناب امل | وفاتش فرو بست دست عمل
مقرر شد آں مملکت بر دو شاه | که بیحد و مر بود گنج و سپاه
بحکم نظر در به افتاد خویش | گرفتند هر یک یکے راه پیش
یکے عدل تا نام نیکو برد | یکے ظلم تا مال گرد آورد
یکے عاطفت سیرت خویش کرد | درم داد و تیمار درویش کرد
بنا کرد و ناں داد و لشکر نواخت | شب از بهر درویش شبخانه ساخت
خزائن تهی کرد و پر کرد جیش | چناں کز خلائق بهنگام عیش
بگردوں شدی بانگ شادی چو رعد | چو شیراز در عهد بوبکر سعد
خدیو خردمند فرخ نهاد | که شاخ امیدش برومند باد
حکایت شنو کودکے نامجوے | پسندیده پے بود فرخنده خوے
ملازم بدلدارئے خاص و عام | ثناگوے حق بامدادان و شام
دراں ملک قاروں برفتے دلیر | که شه دادگر بود و درویش سیر
نیامد بر ایام او بر دلے | نگویم که خارے که برگ گلے
سر آمد بتائید ملک از سراں | نهادند سر بر خطش سروراں
دگر خواست کافزوں کند تخت و تاج | بیفزود بر مرد دهقاں خراج
طمع کرد در مال بازارگاں | بلا ریخت بر جان بیچارگاں
نگویم که بدخواه درویش بود | حقیقت که او دشمن خویش بود
بامید بیشی نداد و نخورد | خردمند داند که ناخوب کرد
که تا جمع کرد آں زر از گربزی | پراگنده شد لشکر از عاجزی

شنیدند بازارگاناں خبر — کہ ظلم ست در بوم آں بے ہنر
بریدند ازانجا خرید و فروخت — زراعت نیامد رعیت بسوخت
چو اقبالش از دوستی سر بتافت — بناکام دشمن برو دست یافت
ستیز فلک بیخ و بارش بکند — سم اسپ دشمن دیارش بکند
وفا در کہ جوید چو پیماں گسیخت — خراج از کہ خواہد چو دہقاں گریخت
چہ نیکی طمع دارد آں بے صفا — کہ باشد دعاے بدش در قفا
چو بختش نگوں بود در کاف کن — نکرد آنچہ نیکانش گفتند کن
چہ گفتند نیکاں بر آں نیکمرد — تو بر خور کہ بیداد گر برنخورد
گمانش خطا بود و تدبیر سست — کہ در عدل بود آنچہ در ظلم جست
ازیں رسم بد ماند ازاں نام نیک — بداں را نباشد سرانجام نیک

حکایت

یکے بر سر شاخ و بن می برید — خداوند بستاں نگہ کرد و دید
بگفتا گر ایں مرد بد می کند — نہ با من کہ با نفس خود می کند
نصیحت بجاست اگر بشنوی — ضعیفاں میفگن بکتف قوی
کہ فردا بداور برد خسروے — گدائی کہ پیشت نیرزد جوے
چو خواہی کہ فردا بوے مہتری — مکن دشمن خویشتن کہتری
کہ چوں بگذرد بر تو ایں سلطنت — بگیرد بقہر آں گدا دامنت
مکن پنجہ از ناتواناں بدار — کہ گر بفگنند شوی شرمسار
کہ زشت ست در چشم آزادگاں — بیفتادن از دست افتادگاں
بزرگان روشندل نیکبخت — بفرزانگی تاج بردند و تخت

بدنبالهٔ راستان کج مرو   وگر راست خواهی ز سعدی شنو

صفت جمعیت اوقات درویش راضی

مگو جاهی از سلطنت بیش نیست   که ایمن تر از ملک درویش نیست

سبکبار مردم سبکتر روند   حق اینست و صاحبدلان بشنوند

تهیدست تشویش نانی خورد   ملک هم بقدر جهانی خورد

گدا را چو حاصل شود نان شام   چنان خوش بخسپد که سلطان شام

غم و شادمانی بسر میرود   بمرگ این دو از سر بدر میرود

چه آنرا که بر سر نهادند تاج   چه آنرا که بر گردن آمد خراج

اگر سر فرازی بکیوان برست   وگر تنگدستی بزندان درست

در آندم که اجل بر سر هر دو تاخت   نمی شاید از یکدگرشان شناخت

حکایت

شنیدم که یکبار در حلهٔ   سخن گفت با عابدی کلهٔ

که من فر فرماندهی داشتم   بسر بر کلاه مهی داشتم

سپهرم مدد کرد و نصرت وفاق   گرفتم بباز وی دولت عراق

طمع کرده بودم که کرمان خورم   که ناگه بخوردند کرمان سرم

بکن پنبهٔ غفلت از گوش هوش   که از مردگان پندت آید بگوش

در معنی نکوکاری و بدکاری و عاقبت آن

نکوکار مردم نباشد بدش   نورزد کسی بد که نیک آیدش

شر انگیز هم در سر شر رود — چو کژدم که با خانه کمتر رود
اگر نفع کس در نهاد تو نیست — چنین گوهر و سنگ خارا یکیست
غلط گفتم ای یار شایسته خوی — که نفع ست در آهن و سنگ و روی
چنین آدمی مرده به ننگ را — که بروی فضیلت بود سنگ را
نه هر آدمی زاده از دد به است — که دد ز آدمی زادهٔ بد به است
به است از دد انسان صاحب خرد — نه انسان که در مردم افتد چو دد
چو انسان نداند بجز خورد و خواب — کدامش فضیلت بود بر دواب
سوار نگون بخت بی راه رو — پیاده برد زو به رفتن گرو
کسی دانهٔ نیکمردی نکاشت — کزو خرمن کام دل برنداشت
نه هرگز شنیدیم در عمر خویش — که بدمرد را نیکی آمد به پیش

حکایت

شریری بچاهی در افتاده بود — که از هول او شیر نر ماده بود
بد اندیش مردم بجز بد ندید — بیفتاد و عاجزتر از خود ندید
همه شب ز فریاد و زاری نخفت — یکی بر سرش کوفت سنگی و گفت
تو هرگز رسیدی بفریاد کس — که میخواهی امروز فریاد رس
همه تخم نامردمی کاشتی — ببین لاجرم بر که برداشتی
که بر جان ریشت نهد مرهمی — که دلها ز ریشت بنالد همی
تو ما را همی چاه کندی براه — بسر لاجرم در فتادی بچاه
دو کس چه کنند از پی خاص و عام — یکی نیک محضر دگر زشت نام
یکی تا کند تشنه را تازه حلق — دگر تا بگردن در افتند خلق

اگر بد کنی چشم نیکی مدار | که هرگز نیارد گز انگور بار
نپندارم ای در خزان کشته جو | که گندم ستانی بوقت درو
درخت زقوم ار بجان پروری | مپندار هرگز کزو بر خوری
رطب ناورد چوب خرزهره بار | چو تخم افگنی بر همان چشم دار

حکایت

حکایت کنند از یکی نیک مرد | که اکرام حجاج یوسف نکرد
بسرهنگ دیوان نگه کرد تیز | که نطعش بینداز و خونش بریز
چو حجت نماند جفاجوی را | بپرخاش درهم کشد روی را
بخندید و بگریست مرد خدای | عجب ماند سنگین دل تیره رای
چو دیدش که خندید و دیگر گریست | بپرسید کین خنده و گریه چیست
بگفتا همی گریم از روزگار | که طفلان بیچاره دارم چهار
همی خندم از لطف یزدان پاک | که مظلوم رفتم نه ظالم بخاک
یکی گفتش ای نامور شهریار | بکن دست ازین پیر دهقان بدار
که خلقی بدو تکیه دارند و پشت | روا باشد این خلق یکبار کشت
بزرگی و عفو و کرم پیشه کن | ز خردان اطفالش اندیشه کن
مگر دشمن خاندان خودی | که بر خاندانها پسندی بدی
مپندار او دلها بداغ تو ریش | که روزی نه بینی آیدت خیر خویش
نخفتست مظلوم از آهش بترس | ز دود دل صبحگاهش بترس
نترسی که پاک اندرونی شبی | برآرد ز سوز جگر یاربی
بسوزد جهانی بر وی افشاند دست | که حجاج را دست غیبت ببست

که ابلیس بد کرد و نیکی ندید — بر پاک ناید ز تخم پلید
مدر پرده کس بهنگام جنگ — که باشد ترا نیز در پرده ننگ
مزن بانگ بر شیر مردان درشت — چو با کودکان بر نیائی بمشت
شنیدم که نشنید و خونش بریخت — ز فرمان داور که داند گریخت
بزرگی در آن فکرت آنشب بخفت — بخواب اندرون دید درویش و گفت
دمی بیش بر من سیاست نراند — عقوبت بر او تا قیامت بماند

حکایت

یکی پند میداد فرزند را — نگه دار پند خردمند را
مکن جور بر خردکان ای پسر — که یک روزت افتد بزرگی بسر
نمی ترسی ای گرگ ناقص خرد — که روزی پلنگیت برهم درد
بخردی درم زور سرپنجه بود — دل زیردستان ز من رنجه بود
بخوردم یکی مشت زور آوران — نکردم دگر زور بر لاغران

گفتار

الا تا بغفلت نخسپی که نوم — حرام است بر چشم سالار قوم
غم زیردستان بخور زینهار — بترس از زبردستی روزگار
نصیحت که خالی بود از غرض — چو داروی تلخست دفع مرض

حکایت در این معنی

یکی را حکایت کنند از ملوک — که بیماری رشته کردش چو دوک

چنانش درانداخت ضعف جسد / که می برد بر تندرستان حسد

که شاه ار چه بر عرصه نام آور است / چو ضعف آمد از بیدقی کمتر است

ندیمی زمین ملک بوسه داد / که عمر خداوند جاوید باد

درین شهر مردی مبارک دم است / که از پارسایان چنو کم کس است

نبردند پیشش مهمات کس / که مقصود حاصل نشد در نفس

بخوان تا بخواند دعایی برین / که رحمت رسد ز آسمان بر زمین

بفرمود تا مهتران خدم / بخواندند پیر مبارک قدم

بگفتا دعایی کن ای هوشمند / که در رشته چون سوزنم پای بند

شنید این سخن پیر خم بوده پشت / به تندی برآورد بانگ درشت

که حق مهربانست بر دادگر / ببخشای و بخشایش حق نگر

دعای منت کی شود سودمند / اسیران مظلوم در چاه و بند

تو ناکرده بر خلق بخشایشی / کجا بینی از دولت آسایشی

ببایدت عذر خطا خواستن / پس از شیخ صالح دعا خواستن

کجا دست گیرد دعای ویت / دعای ستمدیدگان در پیت

شنید این سخن شهریار عجم / ز خشم و خجالت برآمد بهم

برنجید و پس با دل خویش گفت / چه رنجم حق است اینکه درویش گفت

بفرمود تا هر که در بند بود / بفرمانش آزاد کردند زود

جهاندیده بعد از دو رکعت نماز / بداور برآورد دست نیاز

که ای برفرازندهٔ آسمان / بجنگش گرفتی بصلحش بمان (امان . پناه)

(خود اٹھا دست) ولی همچنان بر دعا داشت دست / که رنجور افتاده بر پای جست (تندرست ہو گیا)

تو گفتی ز شادی بخواهد پرید / چو طاوس چون رشته در پا ندید

بقدر بود گنجینه و گوهرش　　فشانند در پای و زر بر سرش
حق از بهر باطل نشاید نهفت　　اگر مصلحت دامن بیفشاند و گفت
مرو با سر رشته بار دگر　　مبادا که دیگر گسلد رشته عمر
چو باری فتادی نگهدار پای　　که یکبار دیگر بلغزد ز جای
ز سعدی شنو کین سخن راست است　　نه هر بار افتاده برخاست است

گفتار

جهان ای پسر ملک جاوید نیست　　ز دنیا وفاداری امید نیست
نه بر باد رفتی سحرگاه و شام　　سریر سلیمان علیه السلام
بآخر ندیدی که بر باد رفت　　خنک آنکه با دانش و داد رفت
کسی زین میان گوی دولت ربود　　که در بند آسایش خلق بود
بکار آمد آنها که برداشتند　　نه گرد آوریدند و بگذاشتند

حکایت

شنیدم که در مصر میر اجل　　سپه تاخت بر روزگارش اجل
جمالش برفت از رخ دلفروز　　چو خور زرد شد بس نماند ز روز
گزیدند فرزانگان دست فوت　　که در طب ندیدند داروی موت
همه تخت و ملکی پذیرد زوال　　بجز ملک فرمانده لایزال
چو نزدیک شد روز عمرش بشب　　شنیدند میگفت در زیر لب
که در مصر چون من عزیزی نبود　　چو حاصل همین بود چیزی نبود
جهان گرد کردم نخوردم برش　　برفتم چو بیچارگان از سرش

پسندیده رایی که بخشید و خورد — جهان از پی خویشتن گرد کرد

بدین کوش تا با تو ماند مقیم — که هرچه از تو ماند دریغست و بیم

کند خواجه بر بستر جانگداز — یکی دست کوتاه و دیگر دراز

در آن دم ترا می‌نماید بدست — که دهشت زبانش ز گفتن ببست

که دستی بجود و کرم کن دراز — دگر دست کوتاه کن از ظلم و آز

کنونت که دستست خاری بکن — دگر کی برآری تو دست از کفن

بتابد بسی ماه و پروین و هور — که سر بر نداری ز بالین گور

حکایت

قزل ارسلان قلعه سخت داشت — که گردن بالوند بر می‌فراشت

نه اندیشه از کس نه حاجت بهیچ — چو زلف عروسان رهش پیچ پیچ

چنان نادر افتاده در روضه — که بر لاجوردی طبق بیضه

شنیدم که مردی مبارک حضور — بنزدیک شاه آمد از راه دور

حقایق‌شناسی جهاندیدهٔ — هنرمندی آفاق گردیدهٔ

قزل گفت چندان که گردیدهٔ — چنین جای محکم کجا دیدهٔ

بخندید کین قلعهٔ خرم ست — ولیکن نپندارمش محکم ست

نه پیش از تو گردنکشان داشتند — دمی چند بودند و بگذاشتند

نه بعد از تو شاهان دیگر برند — درخت امید ترا بر خورند

ز دوران ملک پدر یاد کن — دل از بند اندیشه آزاد کن

چنان روزگارش بکنجی نشاند — که بر یک پشیزش تصرف نماند

چو نومید ماند از همه چیز و کس — امیدش بفضل خدا ماند و بس

بر مرد هشیار دنیا خس ست
که هر مدتی جای دیگر کس ست

حکایت

چنین گفت شوریده در عجم — بکسریٰ کہ اے وارث ملک جم
اگر ملک بر جم بماندے و بخت — ترا چون میسر شدے تاج و تخت
اگر گنج قارون بدست آوری — نماند مگر آنچہ بخشی بری

حکایت

چو الپ ارسلان جان بجان بخش داد — پسر تاج شاہی بسر بر نہاد
بتربت سپردندش از تاج و گاہ — نہ جاے نشستن بد آماجگاہ
چنین گفت دیوانہ ہوشیار — چو دیدش پسر روز دیگر سوار
زہے ملک و دوران سر در نشیب — پدر رفت و پاے پسر در رکیب
چنین ست گردیدن روزگار — سبک سیر و بدعہد و ناپایدار
چو دیرینہ روزے سر آورد عہد — جوان دولتے سر بر آرد ز مہد
منہ بر جہان دل کہ بیگانہ ایست — چو مطرب کہ ہر روز در خانہ ایست
نہ لائق بود عیش با دلبرے — کہ ہر بامدادش بود شوہرے
نکوئی کن امسال چون دہ تراست — کہ سال دگر دیگرے دہ خداست

حکایت

یکے سفلہ پیشہ در حد غور — گرفتی خر روستائی بزور
خران زیر بار گران بے علف — بروزے دو مسکین شدندی تلف
چو منعم کند سفلہ را روزگار — نہد بر دل تنگ درویش بار

چو بام بلندش بود خود پرست — کند بول و خاشاک بر بام پست

شنیدم که باری بعزم شکار — برون رفت بیدادگر شهریار

(ادبار) پیاپی بدنبال صیدی براند — شبش در گرفت از حشم دور ماند

به تنها ندانست روی و رهی — بینداخت ناکام شب در دهی

خری دید با پشته کارگر — که ناتوانا در زور آورد بار بر (بوجھ اٹھانے والا)

یکی مرد گرد استخوانی بدست — چنان میزدش کاستخوان می شکست

شهنشه برآشفت و گفت ای جوان — ز صد رفت جورت برین بی‌زبان

چو زور آوری خود نمائی مکن — برافتاده زور آزمائی مکن

پسندش نیامد فرومایه قول — یکی بانگ بر پادشه زد بهول (ڈرایا)

که بیهوده مگرفتم این کار پیش — برو چون ندانی پس کار خویش (کام سے اپنے کام رکھ)

بسا کس که پیش تو مشفق نزیست — چو وابینی از مصلحت دور نیست

ملک را درشت آمد از وی خطاب — بگفتا بیا تا چه بینی صواب (سچائی)

که پندارم از عقل بیگانهٔ — نه مستی همانا که دیوانهٔ

بخندید پیره کای ترک نادان خموش — مگر حال خضرت نیاید بگوش

نه دیوانه خواند کس او را نه مست — چرا کشتی ناتوانان شکست

جهان جوی گفت ای ستمگار مرد — چه دانی که خضر آن بدل چه کرد

در آن بحر مردی جفا پیشه بود — که دلها ازو بحر اندیشه بود

جهانی ز کردار او پر خروش — جهانی ز دستش چو دریا بجوش

پس آن راز بهر مصالح شکست — که سالار ظالم نگیرد بدست

شکسته متاعی که در حرز تست — از آن به که در دست دشمن درست

بخندید دهقان روشن ضمیر — که پس حق بدست منست ای امیر

شه از جهل می بشکنم پای خر — که از جور سلطان بیدادگر
خر این جایگه لنگ و تیمارکش — از آن به که پیش ملک بارکش
تو آن را نگوئی که کشتی گرفت — که چون تا ابد نام زشتی گرفت
تفو بر چنان ملک و دولت که راند — که شنعت برو تا قیامت بماند
ستمگر جفا بر تن خویش کرد — نه بر زیردستان درویش کرد
که فردا در آن محفل نام و ننگ — بگیرد گریبان و ریشش بچنگ
نهد بار اوزار بر گردنش — نیارد کس از عار بر کردنش
گرفتم که خر بارش اکنون کشد — در آن روز بار خران چون کشد
گر انصاف پرسی بد اختر کسست — که در راحتش رنج دیگر کسست
همین بهره ور زیستش تنعم بود — که شادیش در رنج مردم بود
اگر برنخیزد بر آن مرده دل — که خسپند ازو مردم آزرده دل
شه این جمله بشنید و چیزی نگفت — به پشت اسپ سر بر نمد زین بخفت
همه شب ز بیداری اختر شمرد — ز سودا و اندیشه خوابش نبرد
چو آواز مرغ سحر گوش کرد — پریشانی شب فراموش کرد
سواران همه شب بتک تاختند — سحرگه پی اسپ بشناختند
بدان عرصه بر اسپ دیدند شاه — پیاده دویدند یکسر سپاه
بخدمت نهادند سر بر زمین — چو دریا شد از موج لشکر زمین
بزرگان نشستند و خوان خواستند — بخوردند و مجلس بیاراستند
چو شور و طرب در نهاد آمدش — ز دهقان دوشینه یاد آمدش
بفرمود جستند و بستند سخت — بخواری فگندند در پای تخت
سیه دل بر آهیخت شمشیر تیز — ندانست بیچاره روی گریز

شمرد آن دم از زندگی آخرش | بگفت آنچه گردید در خاطرش
نه بینی که چون کارد بر سر بود | قلم را زبانش روان تر بود
چو دانست کز خصم نتوان گریخت | بنا باکی او تیر ترکش بریخت
سر ناامیدی بر آورد و گفت | شب گور در رده محالست خفت
ز نامهربانی که در دور تست | همه عالم آوازه جور تست
نه من کردم از دست جورت نفیر | که خلقی ز خلقی بیکی گشته گیر
عجب گر منت بر دل آمد درشت | بکش گر توانی همه خلق کشت
دگر خفت آمد نکوهش ز من | بانصاف بیخ نکوهش بکن
ترا چاره از ظلم برگشتن ست | نه بیچارهٔ بیگنه کشتن ست
چو بیداد کردی توقع مدار | که نامت به نیکی رود در دیار
ندانم که چون غنچه دستت دیگان | شگفته ز دست ستمبارگان
بدان کس که نشنود پادشاه | که خلقش ستایند در بارگاه
چه سود آفرین بر سر انجمن | پس چرخه نفرین کنان پیرزن
گرفت این سخن شاه ظالم بگوش | ز مستی و غفلت آمد بهوش
در آن ده که طالع نمودش بهی | همه را ببخشید فرماندهی
بیاموزی از عاقلان عقل و خوی | نه چندانکه از جاهل عیب جوی
ز دشمن شنو سیرت خود که دوست | هر آنچه از تو آید بچشمش نکوست
ستایش سرایان نه یار تواند | ملامت کنان دوستدار تواند
ترشروی بهتر کند سرزنش | که یاران خوش طبع شیرین منش
ازین به نصیحت نگوید کست | اگر عاقلی یک اشارت بست

حکایت

شنیدم که از نیکمردی فقیر | دل آزرده شد پادشاهی کبیر
مگر بر زبانش حقی رفته بود | ز گردن کشی بر وی آشفته بود
بزندان فرستادش از بارگاه | که زور آزمایست بازوی شاه
ز یاران یکی گفتش اندر نهفت | مصالح نبود این سخن گفت گفت
رسانیدن امر حق طاعتست | ز زندان نترسم که یکساعتست
همان دم که در خفیه این راز رفت | حکایت بگوش ملک باز رفت
بخندید کو ظن بیهوده برد | نداند که خواهد در آن حبس مرد
غلامی بدرویش برد این پیام | بگفتا بخسرو بگو ای غلام
که دنیا همی ساعتی بیش نیست | غم و خرمی پیش درویش نیست
نه گر دستگیری کنی خرمم | نه گر سر بری بر دل آید غمم
ترا گر سپاهست و فرمان و گنج | مرا گر عیالست و حرمان و رنج
بدروازهٔ مرگ چون در شویم | بیک هفته باهم برابر شویم
منه دل برین دولت پنج روز | تن خویشتن را باتش مسوز
نه پیش از تو بیش از تو اندوختند | به بیداد کردن جهان سوختند
چنان زی که ذکرت بتحسین کنند | چو مردی نه بر گور نفرین کنند
نباید برسم بد آیین نهاد | که گویند لعنت بر آن کین نهاد
وگر سر برآید خداوند زور | نه زیرش کند عاقبت خاک گور
بفرمود دل تنگ روی از جفا | که بیرون کنندش زبان از قفا
چنین گفت مرد حقائق شناس | ازین هم که گفتی ندارم هراس

من از بینوایی ندارم غمی — که دانم که ناگفته داند همی
اگر بینوایی برم ور ستم — گرم عاقبت خیر باشد چه غم
عروسی بود نوبت ماتمت — گرت نیک روزی بود خاتمت

حکایت

یکی مشت زن بخت روزی نداشت — نه اسباب شامش مهیا نه چاشت
ز جور شکم گل کشیدی به پشت — که روزی محالست خوردن بمشت
مدام از پریشانی روزگار — دلش حسرت آلود و تن سوگوار
گهش جنگ با عالم خیره کش — گه از بخت شوریده رویش ترش
گه از دیدن عیش شیرین خلق — فرو رفتی آب تلخش بحلق
گه از کار آشفته بگریستی — که کس دید ازین تلختر زیستی
کسان شهد نوشند و مرغ و بره — مرا روی نان می نه بیند تره
گر انصاف پرسی نه نیکوست این — برهنه من و گربه را پوستین
دریغ ار فلک شیوهٔ ساختی — که گنجی بدست من انداختی
مگر روزگاری هوس راندمی — ز خود گرد محنت بیفشاندمی
شنیدم که روزی زمین میشکافت — عظام زنخدان پوسیده یافت
بخاک اندرش عقد بگسیخته — گهرهای دندان فرو ریخته
دهان بی زبان پند میگفت و راز — که ای خواجه با بیمرادی بساز
نه اینست حال دهن زیر گل — شکر خورده انگار یا خون دل
غم از گردش روزگاران مدار — که بیما بگردد بسی روزگار
همان لحظه کین خاطرش روی داد — غم از خاطرش رخت یکسو نهاد

که ای نفس بی‌رای و تدبیر و هش / بکش بار تیمار و خود را مکش
اگر بنده‌ای بار بر سر برد / وگر سر به اوج فلک بر برد
در آن دم که حالش دگرگون شود / به مرگ از سرش هر دو بیرون شود
غم و شادمانی نماند ولیک / جزای عمل ماند و نام نیک
کرم پای دارد نه دیهیم و تخت / بده کز تو این ماند ای نیک‌بخت
مکن تکیه بر ملک و جاه و حشم / که پیش از تو بودست بعد از تو هم
زر افشان چو دنیا بخواهی گذاشت / که سعدی دُر افشاند گر زر نداشت

حکایت

حکایت کنند از جفاگستری / که فرماندهی داشت بر کشوری
در ایام او روز مردم چو شام / شب از بیم او خواب مردم حرام
همه روز نیکان از او در بلا / به شب دست پاکان از او بر دعا
گروهی بر شیخ آن روزگار / ز دست ستمگر گرستند زار
که ای پیر دانای فرخنده رای / بگو این جوان را بترس از خدای
بگفتا دریغ آیدم نام دوست / که هر کس نه درخورد پیغام اوست
کسی را که بینی ز حق بر کران / منه با وی ای خواجه حق در میان
حقت گفتم ای خسرو نیک رای / توان گفت حق پیش مرد خدای
به مرد نادان نریزم علوم / که ضایع کنم تخم در شوره بوم
چو در وی نگیرد عدو داندم / برنجد به جان و برنجاندم
ترا عادت ای پادشه حق رویست / دل مرد حق‌گوی از اینجا قویست
نگین خصلتی دارد ای نیک‌بخت / که در موم گیرد نه در سنگ سخت

عجب نیست گر ظالم از من بجان / بتنگ آید از دست من پاسبان

تو هم پاسبانی بانصاف و داد / که حفظ خدا پاسبان تو باد

ترا نیست منت ز روی قیاس / خداوند را فضل و منت سپاس

که در کار خیرت بخدمت بداشت / نه چون دیگرانت معطل گذاشت

همه کس بمیدان کوشش درند / ولی گوی بخشش نه هر کس برند

تو حاصل نکردی بکوشش بهشت / خداوند تو خوی بهشتی سرشت

دلت روشن و وقت مجموع باد / قدم ثابت و پایه مرفوع باد

حیاتت خوش و رفتنت بر صواب / عبادت قبول و دعا مستجاب

گفتار

همی تا برآید بتدبیر کار / مدارای دشمن به از کارزار

چو نتوان عدو را بقوت شکست / بنعمت بباید در فتنه بست

گر اندیشه داری ز دشمن گزند / بتعویذ احسان زبانش ببند

عدو را بجای خسک زر بریز / که احسان کند کند دندان تیز

بتدبیر شاید جهان خورد و نوش / چو دستی نشاید گزیدن ببوس

بتدبیر رستم درآید ببند / که اسفندیارش نجست از کمند

عدو را بفرصت توان کند پوست / پس او را مراعات چنان کن که دوست

حذر کن ز پیکار کمتر کسی / که از قطره سیلاب دیدم بسی

مزن تا توانی بر ابرو گره / که دشمن اگرچه زبون دوست به

بود دشمنش تازه و دوست ریش / کسی کش بود دشمن از دوست بیش

مزن با سپاهی ز خود بیشتر / که نتوان زد انگشت با نیشتر

وگر زو توانا تری در نبرد
نه مردیست بر ناتوان زور کرد

اگر پیل زوری وگر شیر چنگ
بنزدیک من صلح بهتر که جنگ

چو دست از همه حیلتی در گسست
حلالست بردن بشمشیر دست

اگر صلح خواهد عدو سر مپیچ
وگر جنگ جوید عنان بر مپیچ

که گر وی ببندد در کارزار
ترا قدر و هیبت شود یکهزار

ور او پای جنگ آورد در رکاب
نخواهد بحشر از تو داور حساب

تو هم جنگ را باش چون فتنه خاست
که با کینه ور مهربانی خطاست

چو با سفله گوئی بلطف و خوشی
فزون گرددش کبر و گردنکشی

چو دشمن درآمد بعجز از درت
بدر کن ز دل کین و خشم از سرت

چو زنهار خواهد کرم پیشه کن
ببخشای و از مکرش اندیشه کن

ز تدبیر پیر کهن برمگرد
که کار آزموده بود سالخورد

درآرند بنیاد رویین ز پای
جوانان بشمشیر و پیران برای

بیندیش در قلب هیجا مفر
چه دانی کز ایشان که باشد ظفر

چو بینی که لشکر ز هم دست داد
بتنها مده جان شیرین بباد

اگر بر کناری برفتن بکوش
وگر در میانی لبس دشمن بپوش

وگر خود هزاری و دشمن دویست
چو شب شد در اقلیم دشمن مایست

شب تیره پنجه سوار از کمین
چو پانصد بتازد بدرد زمین

چو خواهی بریدن بشب راهها
حذر کن نخست از کمینگاهها

میان دو لشکر چو یکروزه راند
سر پنجه زورمندش نماند

تو آسوده بر لشکر مانده زن
که نادان ستم کرد بر خویشتن

چو دشمن شکستی بیفگن علم
که بازش نیاید جراحت بهم

بسی در قفای هزیمت مران | نباید که دور افتی از یاوران
هوا بینی از گرد هیجا چو میغ | بگیرند گردت به ژوپین و تیغ
به دنبال غارت نراند سپاه | که خالی بماند پس پشت شاه
سپه را نگهبانی شهریار | به از جنگ در حلقهٔ کارزار

گفتار اندر نواخت لشکریان

دلاور که باری تهور نمود | بباید به مقدارش اندر فزود
که بار دگر دل نهد بر هلاک | ندارد ز پیکار یأجوج باک
سپاهی در آسودگی خوش بدار | که در حالت سختی آید به کار
کنون دست مردان جنگی ببوس | نه آنگه که دشمن فرو کوفت کوس
سپاهی که کارش نباشد به برگ | چرا دل نهد روز هیجا به مرگ
نواحی ملک از کف بدسگال | به لشکر نگه دار و لشکر به مال
ملک را بود بر عدو دست چیر | چو لشکر دل آسوده باشد و سیر
بهای سر خویشتن می‌خورد | نه انصاف باشد که سختی برد
چو دارند گنج از سپاهی دریغ | دریغ آیدش دست بردن به تیغ
چه مردی کند در صف کارزار | چو دستش تهی باشد و کار زار

گفتار

به پیکار دشمن دلیران فرست | هژبران به ناورد شیران فرست
به رای جهاندیدگان کار کن | که صید آزموده‌ست گرگ کهن
مترس از جوانان شمشیرزن | حذر کن ز پیران بسیار فن

جوانان پیل افکن شیرگیر | ندانند دستان روباه پیر
خردمند باشد جهاندیده مرد | که بسیار گرم آزمودست و سرد
جوانان شایسته بخت ور | ز گفتار پیران نپیچند سر
گرت مملکت باید آراسته | مده کار معظم به نوخاسته
سپه را مکن پیشرو جز کسی | که در جنگها بوده باشد بسی
نتابد سگ صید روی از پلنگ | ز روبه رمد شیر نادیده جنگ
چو پرورده باشد پسر در شکار | نترسد چو پیش آیدش کارزار
بکشتی و نخچیر و آماج و گوی | دلاور شود مرد پرخاشجوی
بگرمابه پرورده و عیش و ناز | برنجد چو بیند در جنگ باز
دو مردش نشانند بر پشت زین | بود کش زند کودکی بر زمین
یکی را که دیدی تو در جنگ پشت | بکش گر عدو در مصافش نکشت
مخنث به از مرد شمشیرزن | که روز وغا سر بتابد چو زن

حکایت

چه خوش گفت گرگین بفرزند خویش | چو قربان پیکار بربست و کیش
اگر چون زنان جست خواهی گریز | مرو آب مردان جنگی مریز
سواری که بنمود در جنگ پشت | نه خود را که نام آوران را بکشت
تهور نیاید مگر زان دو یار | که افتند در حلقهٔ کارزار
دو همجنس و همسفره و همزبان | بکوشند در قلب هیجا بجان
که ننگ آیدش رفتن از پیش تیر | برادر بچنگال دشمن اسیر
چو بینی که یاران نباشند یار | هزیمت ز میدان غنیمت شمار

گفتار

دو تن پرور ای شاه کشور نواز — یکی اهل بازو دوم اهل راز

ز نام آوران گوی دولت برند — که دانا و شمشیرزن پرورند

هر آنکو قلم را نورزید و تیغ — بر او گر بمیرد مگوی ای دریغ

قلمزن نگهدار و شمشیرزن — نه مطرب که مردی نیاید ز زن

نه مردیست دشمن در اسباب جنگ — تو مدهوش ساقی و آواز چنگ

بسا اهل دولت ببازی نشست — که دولت برفتش ببازی ز دست

گفتار

نگویم ز جنگ بداندیش ترس — در آوازهٔ صلح ازو بیش ترس

بسا کس بروز آیت صلح خواند — چو شب شد سپه بر سر خفته راند

زره پوش خسپند مرد اوژنان — که بستر بود خوابگاه زنان

بخیمه درون مرد شمشیرزن — برهنه نخسپد چو در خانه زن

بباید نهان جنگ را ساختن — که دشمن نهان آورد تاختن

حذر کار مردان کارآگهست — یزک سد روئین لشکرگهست

گفتار

میان دو بدخواه کوتاه دست — نه فرزانگی باشد ایمن نشست

که گر هر دو باهم سگالند راز — شود دست کوتاه ایشان دراز

یکی را به نیرنگ مشغول دار — دگر را برآور ز هستی دمار

اگر دشمنی پیش گیرد ستیز — بشمشیر تدبیر خونش بریز
برو دوستی گیر با دشمنش — که زندان شود پیرهن بر تنش
چو در لشکر دشمن افتد خلاف — تو بگذار شمشیر خود در غلاف
چو گرگان پسندند بر هم گزند — برآساید اندر میان گوسپند
چو دشمن بدشمن شود مشتغل — تو با دوست بنشین بآرام دل

گفتار اندر ملاطفت دشمن از روی عاقبت اندیشی

چو شمشیر پیکار برداشتی — نگهدار پنهان ره آشتی
که لشکرگشایان مغفرشکاف — نهان صلح جستند و پیدا مصاف
دل مرد میدان نهانی بجوی — که باشد که در پایت افتد چو گوی
چو سالاری از دشمن افتد بچنگ — بکشتن درش کرد باید درنگ
که افتد کزین نیمه هم سروری — بماند گرفتار در چنبری
وگر کشتی این بندی ریش را — نبینی دگر بندی خویش را
نترسد که دوران بتنگی کند — که بر بندیان زورمندی کند
کسی بندیان را بود دستگیر — که خود بوده باشد به بندی اسیر
اگر سر نهد بر خطت سروری — چو نیکش بداری نهد دیگری
وگر خفیه ده دل بدست آوری — ازان به که صد ره شبیخون بری

گفتار اندر حذر کردن از دشمنی که در طاعت آید

گرت خویش دشمن شود دوستدار — ز تلبیسش ایمن مشو زینهار

که گردد درونش بکین تو ریش
چو یاد آیدش مهر و پیوند خویش

بداندیش را لفظ شیرین مبین
که ممکن بود زهر در انگبین

کسی جان از آسیب دشمن ببرد
که مر دوستان را بدشمن شمرد

نگهدارد آن شوخ در کیسه در
که بیند همه خلق را کیسه بر

سپاهی که عاصی شود در امیر
ورا تا توانی بخدمت مگیر

ندانست سالار خود را سپاس
ترا هم نداند ز غدرش هراس

بسوگند و عهد استوارش مدار
نگهبان پنهان برو برگمار

نو آموز را ریسمان کن دراز
نه بگسل که دیگر نبینیش باز

چو اقلیم دشمن بجنگ و حصار
بگیری بزندانیانش سپار

که بندی چو دندان بخون در برد
ز حلقوم بیدادگر خون خورد

چو برکندی از دست دشمن دیار
رعیت بسامان تر از وی بدار

که گر باز کوبد در کارزار
برآرند عام از دماغش دمار

وگر شهریان را رسانی گزند
در شهر بر روی دشمن مبند

مگو دشمن تیغ زن بر در است
که انباز دشمن بشهر اندر است

بتدبیر جنگ بداندیش کوش
مصالح بیندیش و نیت بپوش

منه در میان راز با هر کسی
که جاسوس همکاسه دیدم بسی

سکندر که با شرقیان حرب داشت
در خیمه گویند در غرب داشت

چو بهمن بزاولستان خواست شد
چپ آوازه افگند و از راست شد

اگر جز تو داند که عزم تو چیست
بر آن رای و دانش بباید گریست

کرم کن نه پرخاش و کین آوری
که عالم بزیر نگین آوری

چو کاری برآید بلطف و خوشی
چه حاجت بتندی و گردنکشی

نخواهی که باشد دل دردمند | دل دردمندان برآور ز بند
ببازو توانا نباشد سپاه | برو همت از ناتوانان بخواه
دعای ضعیفان امیدوار | ز بازوی مردی به آید بکار
هر آنکه استعانت بدرویش برد | اگر بر فریدون زد از پیش برد

باب دوم در احسان

اگر هوشمندی بمعنی گرای | که معنی بماند ز صورت بجای
کرا دانش و جود و تقوی نبود | بصورت درش هیچ معنی نبود
کسی خسپد آسوده در زیر گل | که خسپند از و مردم آسوده دل
غم خویش در زندگی خور که خویش | بمرده نپردازد از حرص خویش
زر و نعمت اکنون بده کان تست | که بعد از تو بیرون ز فرمان تست
نخواهی که باشی پراگنده دل | پراگندگان را ز خاطر مهل
پریشان کن امروز گنجینه چست | که فردا کلیدش نه در دست تست
تو با خود ببر توشهٔ خویشتن | که شفقت نیاید ز فرزند و زن
کسی گوی دولت ز دنیا برد | که با خود نصیبی بعقبی برد
بغمخوارگی چون سر انگشت من | نخارد کسی در جهان پشت من
مکن بر کف دست نه هرچه هست | که فردا بدندان بری پشت دست
بپوشیدن ستر درویش کوش | که ستر خدایت بود پرده پوش
بگردان غریب از درت بی‌نصیب | مبادا که گردی بدرها غریب
بزرگی رساند بمحتاج خیر | که ترسد که محتاج گردد بغیر
بحال دل خستگان در نگر | که باری دل خسته باشی مگر

فرو ماندگان را درون شاد کن / ز روز فرو ماندگی یاد کن
نخواهنده بر در دیگران / بشکرانه خواهنده از در مران

گفتار اندر نواختن یتیمان و رحمت بر حال ایشان

پدر مرده را سایه بر سر فگن / غبارش بیفشان و خارش بکن
ندانی چه بودش فرو مانده سخت / بود تازه بی بیخ هرگز درخت
چو بینی یتیمی سر افگنده پیش / مده بوسه بر روی فرزند خویش
یتیم ار بگرید که نازش خرد / وگر خشم گیرد که بارش برد
الا تا نگرید که عرش عظیم / بلرزد همی چون بگرید یتیم
برحمت بکن آبش از دیده پاک / بشفقت بیفشانش از چهره خاک
اگر سایهٔ خود برفت از سرش / تو در سایهٔ خویشتن پرورش
من آنگه سر تاجور داشتم / که سر در کنار پدر داشتم
اگر بر وجودم نشستی مگس / پریشان شدی خاطر چند کس
کنون گر بزندان برندم اسیر / نباشد کس از دوستانم نصیر
مرا باشد از درد طفلان خبر / که در طفلی از سر برفتم پدر

حکایت در ثمرهٔ نکوکاری

یکی دید در خواب صدر خجند / که خاری ز پای یتیمی بکند
همی گفت و در روضها می چمید / کزان خار بر من چه گلها دمید
مشو تا توانی ز رحمت بری / که رحمت برندت چو رحمت بری

چو انعام کردی مشو خود پرست | که من سرورم دیگران زیر دست
اگر تیغ دورانش انداخته است | نه شمشیر دوران هنوز آخته است
چو بینی دعاگوی دولت هزار | خداوند را شکر نعمت گزار
که چشم از تو دارند مردم بسی | نه تو چشم داری بدست کسی
کرم خوانده ام سیرت سروران | غلط گفتم اخلاق پیغمبران

حکایت در اخلاق پیغمبران

شنیدم که یکهفته ابن السبیل | نیامد بمهمانسرای خلیل
ز فرخنده خوئی نخوردی پگاه | مگر بینوائی در آید ز راه
برون رفت هر جانبی بنگرید | بر اطراف وادی نگه کرد و دید
بتنها یکی در بیابان چو بید | سر و مویش از برف پیری سپید
بدلداریش مرحبائی بگفت | برسم کریمان صلائی بگفت
که ای چشمهای مرا مردمک | یکی مردمی کن بنان و نمک
نعم گفت و برجست و برداشت گام | که دانست خلقش علیه السلام
رقیبان مهمانسرای خلیل | بعزت نشاندند پیر ذلیل
بفرمود و ترتیب کردند خوان | نشستند بر هر طرف همگنان
چو بسم الله آغاز کردند جمع | نیامد ز پیرش حدیثی بسمع
چنین گفت کای پیر دیرینه روز | چو پیران نمی‌بینمت صدق و سوز
نه شرط است وقتی که روزی خوری | که نام خداوند روزی بری
بگفتا نگیرم طریقی بدست | که نشنیدم از پیر آذر پرست
بدانست پیغمبر نیک فال | که گبر است پیر تبه بوده حال

بخواری برانندش چو بیگانه دید ‌‌‌‌ که منکر بود پیش پاکان پلید
سروش آمد از کردگار جلیل ‌‌‌‌ به هیبت ملامت کنان کای خلیل
منش داده صد ساله روزی و جان ‌‌‌‌ ترا نفرت آمد از او یک زمان
گر او می برد پیش آتش سجود ‌‌‌‌ تو واپس چرا می بری دست جود

گفتار اندر احسان با مردم نیک و بد

گره بر سر بند احسان مزن ‌‌‌‌ که این زرق و شید است و آن مکر و فن
زیان میکند مرد تفسیر دان ‌‌‌‌ که علم و ادب میفروشد بنان
کجا عقل با شرع فتوی دهد ‌‌‌‌ که اهل خرد دین بدنیا دهد
ولیکن تو بستان که صاحب خرد ‌‌‌‌ از ارزان فروشان برغبت خرد

حکایت عابد با شیاد شوخ دیده

زبان دانی آمد بصاحبدلی ‌‌‌‌ که محکم فرومانده ام در گلی
یکی سفله را ده درم بر منست ‌‌‌‌ که دانگی از او بر دلم ده منست
همه شب پریشان از او حال من ‌‌‌‌ همه روز چون سایه دنبال من
بکرد از سخنهای خاطر پریش ‌‌‌‌ درون دلم چون در خانه ریش
خدایش مگر تا ز مادر بزاد ‌‌‌‌ جز آن ده درم چیز دیگر نداد
ندانسته از دفتر دین الف ‌‌‌‌ نخوانده بجز باب لا ینصرف
خور از کوه یک روز سر بر نزد ‌‌‌‌ که آن قلتبان حلقه بر در نزد
در اندیشه ام تا کدام کریم ‌‌‌‌ از آن سنگدل دست گیرد بسیم
شنید این سخن پیر فرخ نهاد ‌‌‌‌ درستی دو در آستینش نهاد

از افتاده در دست افسانه گوی | برون رفت از آنجا چو خور تازه روی
یکی گفت شیخ این ندانی که کیست | برو گر بمیرد بباید گریست
گدائی که بر شیر نر زین نهد | ابو زید را اسپ و فرزین نهد
بر آشفت عابد که خاموش باش | تو مرد زبان نیستی گوش باش
اگر راست بود آنچه پنداشتم | ز خلق آبروی ویش نگهداشتم
اگر شوخ چشمی و سالوس کرد | الا تا نپنداری افسوس کرد
که خود را نگهداشتم آبروی | ز دست چنان گربز یاوه گوی
بد و نیک را بذل کن سیم و زر | که این کسب خیر است و آن دفع شر
خنک آنکه در صحبت عاقلان | بیاموزد اخلاق صاحبدلان
گرت عقل و رایست و تدبیر و هوش | بعزت کنی پند سعدی بگوش
که اغلب درین شیوه دارد مقال | نه در چشم و زلف و بناگوش و خال

حکایت پدر ممسک و فرزند جوانمرد

یکی رفت و دینار ازو یادگار | خلف بود صاحبدلی هوشیار
نه چون ممسکان دست بر زر گرفت | چو آزادگان دست ازو برگرفت
ز درویش چارا نماندی برش | مسافر بمهمان سرای اندرش
دل خویش و بیگانه خرسند کرد | نه همچون پدر سیم و زر بند کرد
ملامت کنی گفتش ای باد دست | بیک ره پریشان مکن هرچه هست
بسالی توان خرمن اندوختن | بیکدم نخردمی بود سوختن
چو در تنگدستی نداری شکیب | نگهدار وقت فراخی حسیب

مثل

بدختر چه خوش گفت بانوی ده / که روز نوا برگ سختی بنه

همه وقت بردار مشک و سبوی / که پیوسته در ده روان نیست جوی

بدنیا توان آخرت یافتن / بزر پنجهٔ دیو بر تافتن

ز دست تهی بر نیاید امید / بزر بر کنی چشم دیو سفید

اگر تنگدستی مرو پیش یار / وگر سیم داری بیا و بیار

تهیدست در خوبرویان مپیچ / که بی سیم مردم نیرزد به هیچ

وگر هر چه داری بکف بر نهی / کند وقت حاجت بمانی تهی

گدایان بسعی تو هرگز قوی / نگردند و ترسم تو لاغر شوی

باز آمدم بحکایت فرزند خلف

چو مشتاق خیر این حکایت بگفت / ز غیرت جوانمرد را رگ نخفت

پراگنده دل گشت از آن عیب جوی / برآشفت و گفت ای پراگنده گوی

مرا دستگاهی که پیرامنست / پدر گفت میراث جد منست

نه ایشان بخست نگهداشتند / بحسرت بمردند و بگذاشتند

بدستم نیفتاد مال پدر / که بعد از من افتد بدست پسر

همان به که امروز مردم خورند / که فردا پس از من بیغما برند

خور و پوش و بخشای و راحت رسان / نگه می چه داری ز بهر کسان

برند از جهان با خود اصحاب رای / فرومایه ماند بحسرت بجای

بدنیا توانی که عقبی خری / بخر جان من ورنه حسرت بری

حکایت اندر رسانیدن و احسان کردن بہمسایگان

بزارید وقتے زنے پیش شوے ۔ کہ دیگر مخر نان ز بقال کوے
ببازار گندم فروشان گراے ۔ کہ این جو فروشیست گندم نماے
نہ از مشتری کز زحام مگس ۔ بیکہفتہ رویش ندیدست کس
بدلداری آن صاحب نیاز ۔ بزن گفت کاے روشنائی بساز
بامید ما کلبہ اینجا گرفت ۔ نہ مردی بود نفع ازو وا گرفت
رہ نیکمردان آزادہ گیر ۔ چو استادۂ دست افتادۂ گیر
ببخشاے کانانکہ مرد حق اند ۔ خریدار دکان بے رونق اند
جوانمرد اگر راست خواہی ولیست ۔ کرم پیشۂ شاہ مردان علیست

حکایت

شنیدم کہ مردے براہ حجاز ۔ بہر خطوہ کردے دو رکعت نماز
چنان گرم رو در طریق خداے ۔ کہ خار مغیلان نکندی ز پاے
بآخر ز وسواس خاطر پریش ۔ پسند آمدش در نظر کار خویش
بتلبیس ابلیس در چاہ رفت ۔ کہ نتوان ازین خوبتر راہ رفت
گرش رحمت حق نہ دریافتے ۔ غرورش سر از جادہ برتافتے
یکے ہاتف از غیب آواز داد ۔ کہ اے نیکبخت مبارک نہاد
مپندار اگر طاعتے کردۂ ۔ کہ نزلے بدین حضرت آوردۂ
باحسانے آسودہ کردن دلے ۔ بہ از الف رکعت بہر منزلے

حکایت

به سرهنگ سلطان چنین گفت زن
که خیز ای مبارک در رزق زن

برو تا ز خوانت نصیبی دهند
که فرزندگانت به سختی درند

بگفتا بود مطبخ امروز سرد
که سلطان به شب نیت روزه کرد

زن از ناامیدی سر انداخت پیش
همی گفت با خود دل از فاقه ریش

که سلطان ازین روزه گویی چه خواست
که افطار او عید طفلان ماست

خورنده که خیرش برآید ز دست
به از صائم الدهر دنیاپرست

مسلم کسی را بود روزه داشت
که درمانده‌ای را دهد نان چاشت

وگرنه چه حاجت که زحمت بری
ز خود باز گیری و هم خود خوری

خیالات نادان خلوت‌نشین
بهم برکند عاقبت کفر و دین

صفائیست در آب و آئینه نیز
ولیکن صفا را بباید تمیز

حکایت کریم تنگدست با سائل

یکی را کرم بود و قوت نبود
کفافش به قدر مروت نبود

که سفله خداوند هستی مباد
جوانمرد را تنگدستی مباد

کسی را که همت بلند اوفتد
مرادش کم اندر کمند اوفتد

چو سیلاب ریزان که در کوهسار
نگیرد همی بر بلندی قرار

نه در خورد سرمایه کردی کرم
تنک مایه بودی ازین لاجرم

برش تنگدستی دو حرفی نبشت
که ای خوب فرجام فرخ سرشت

یکی دست گیرم بچندین درم | که چندست تا من بزندان درم
بچشم اندرش قدر چیزے نبود | ولیکن بدستش پشیزے نبود
بخصمانِ بندی فرستاد مرد | کہ اے نیکنامانِ آزاد مرد
بدارید چندے کف از دامنش | وگر میگریزد ضمان بر منش
وز آنجا بزندان در آمد کہ خیز | وزین شہر تا پاے داری گریز
چو گنجشک در باز دید از قفس | قرارش نبود اندرو یک نفس
چو بادِ صبا زان زمین سیر کرد | نہ سیرے کہ بادش رسیدے بگرد
گرفتند حالے جوانمرد را | کہ حاصل کنی سیم یا مرد را
چو بیچارگان راہ زندان گرفت | کہ مرغ از قفس رفتہ نتوان گرفت
شنیدم کہ در حبس چندے بماند | نہ رقعہ نبشت و نہ فریاد خواند
زمانہا نیاسود و شبہا نخفت | برو پارسائے گذر کرد و گفت
نپندارمت مال مردم خوری | چہ پیش آمدت تا بزندان دری
بگفتا کہ اے مبارک نفس | نخوردم بحیلتگری مالِ کس
یکی ناتوان دیدم از بند ریش | خلاصش ندیدم بجز بند خویش
ندیدم بنزدیک دانش پسند | من آسودہ و دیگرے پاے بند
بمرد آخر و نیکنامے ببرد | زہے زندگانی کہ نامش نمرد
تن زندہ دل خفتہ در زیر گل | بہ از عالمے زندہ و مردہ دل
دلِ زندہ ہرگز نگردد ہلاک | تن زندہ دل گر بمیرد چہ باک

حکایت در معنی احسان

یکی در بیابان سگے تشنہ یافت | برون از رمق در حیاتش نیافت

کله دلو کرد آن پسندیده کیش — چو حبل اندر آن بست دستار خویش
بخدمت میان بست و بازو گشا — سگ ناتوان را دمی آب داد
خبر داد پیغمبر از حال مرد — که داور گناهان او عفو کرد
الا گر جفاکاری اندیشه کن — کرم پیشه گیر و وفا پیشه کن
کسی با سگی نیکوئی گم نکرد — کجا گم شود خیر با نیک مرد
کرم کن بر آن کت برآید ز دست — جهانبان در خیر بر کس نبست
گرت در بیابان نباشد چهی — چراغی بنه در زیارتگهی
بقنطار زر بخش کردن ز گنج — نه چندانکه دینار از دسترنج
برد هر کسی بار در خورد زور — گرانست پای ملخ پیش مور
تو با خلق نیکی کن ای نیکبخت — که فردا نگیرد خدا بر تو سخت
گر از پا درآید نماند اسیر — که افتادگان را بود دستگیر
بآزار فرمان مده بر رهی — که باشد که افتد بفرماندهی
چو تمکین و جاهت بود بر دوام — مکن زور بر مرد درویش عام
نصیحت شنو مردم نیک بین — نباشد درو هیچ دل تخم کین
خداوند خرمن زیان میکند — که بر خوشه چین سرگران میکند
نترسد که نعمت بمسکین دهد — وزان بار غم بر دل این نهد
بسا زورمندا که افتاد سخت — بس افتاده را یاوری کرد بخت
دل زیردستان نباید شکست — مبادا که روزی شوی زیردست

حکایت

بنالید درویشی از ضعف حال — بر تندخوئی خداوند مال

نه دینار داوش سپه دل و تنگ | برو زد سپه باری از طرد و بانگ
دل سائل از جور او خون گرفت | سر از غم برآورد و گفت از شگفت
تونگر شه و سار بان چیست داد | نگیری ز شه سیم زر نی خواست
بفرمود کوته نظر تا غلام | براندش بزاری و خواری تمام
بنا کردن شکر پروردگار | شنیدم که برگشت از روزگار
بزرگیش سر در تباهی نهاد | عطارد قلم در سیاهی نهاد
شقاوت به بنشاندش بر سریر | نبارش رها کرد و سپه بارگیر
فشاندش قضا بر سر از باد خاک | شد هفت کیسه و دست پاک
سراپای حالش دگرگونه گشت | بیک ماجرا سالیان برگذشت
غلامش بدست کسی اوفتاد | توانگر دل و دست و روشن نهاد
به دیدار مسکین آشفته حال | چنان شاد بودی که مسکین بمال
شبانگه یکی بر درش لقمه جست | ز سختی کشیدن قدمهاش سست
بفرمود صاحب نظر بنده را | که خشنود کن مرد درمانده را
چو نزدیک بردش ز خوان بهره | برآورد بی خویشتن نعره
چو نزدیک آمد بخواجه باز | عیان کرد اشکش بدیباچه راز
بپرسید سالار فرخنده خوی | که اشکت ز جور که آمد بروی
بگفت اندرونم بشورید سخت | بر احوال این پیر شوریده بخت
که مملوک وی بودم اندر قدیم | خداوند املاک و اسباب و سیم
چو کوتاه شد دستش از عز و ناز | کند دست خواهش بدرها دراز
بخندید و گفت ای پسر جور نیست | ستم کس از گردش دور نیست
نه آن تندسر و زیست بازرگان | که بر دوش سر از کبر بر آسمان

من آنم که آن روز مر از در براند — بروزی منش دور گیتی نشاند

نگه کرد باز آسمان سوی من — فرو شست گرد غم از روی من

خدای ار بحکمت ببندد دری — گشاید بفضل و کرم دیگری

بسا مفلس بینوا سیر شد — بسا کار منعم زبر زیر شد

حکایت

یکی سیرت نیکمردان شنو — اگر نیکبختی و مردانه رو

که شبلی ز حانوت گندم فروش — بده برد انبان گندم بدوش

نگه کرد موری در آن غله دید — که سرگشته هر گوشه‌ای میدوید

ز رحمت بر او شب نیارست خفت — بمأوای خود بازش آورد و گفت

مروت نباشد که این مور ریش — پراگنده گردانم از جای خویش

درون پراگندگان جمع دار — که جمعیت باشد از روزگار

چه خوش گفت فردوسی پاکزاد — که رحمت بر آن تربت پاک باد

میازار موری که دانه کش است — که جان دارد و جان شیرین خوش است

سیاه اندرون باشد و سنگدل — که خواهد که موری شود تنگدل

مزن بر سر ناتوان دست زور — که روزی بپایش در افتی چو مور

نبخشود بر حال پروانه شمع — نگه کن که چون سوخت در پیش جمع

گرفتم ز تو ناتوان تر بسی است — توانا تر از تو هم آخر کسی است

گفتار اندر جوانمردی و ثمرهٔ آن

ببخش ای پسر کآدمی زاده صید — باحسان توان کرد و وحشی بقید

عدو را بالطاف گردن ببند / که نتوان بریدن بتیغ این کمند

چو دشمن کرم بیند و لطف و جود / نیاید دگر خبث از و در وجود

مکن بد که بد بینی از یار نیک / نروید ز تخم بدی بار نیک

چو با دوست دشوار گیری و تنگ / نخواهد که بیند ترا نقش و رنگ

وگر خواجه با دشمنان نیکخوست / بسی بر نیاید که گردند دوست

حکایت در معنی صید کردن دلها باحسان

بره در یکی پیشم آمد جوان / بتگ در پیش گوسفندی دوان

بدو گفتم این ریسمانست و بند / که می آرد اندر پیت گوسپند

سبک طوق و زنجیر ازو باز کرد / چپ و راست پوییدن آغاز کرد

بره همچنان در پیش می دوید / که جو خورده بود از کف مرد و خوید

چو باز آمد از عیش و بازی بجای / مرا دید و گفت ای خداوند رای

نه این ریسمان می برد با منش / که احسان کمندیست در گردنش

بلطفی که دیدست پیل دمان / نیارد همی حمله بر پیلبان

بدان را نوازش کن ای نیکمرد / که سگ پاس دارد چو نان تو خورد

بران مرد کند است دندان یوز / که مالد زبان بر پنیرش دو روز

حکایت درویش با روباه

یکی روبهی دید بی دست و پای / فرو ماند در صنع و لطف خدای

که چون زندگانی بسر می برد / بدین دست و پای از کجا می خورد

درین بود درویش شوریده رنگ / که شیری بر آمد شغالی بچنگ

شغال نگون بخت را شیر خورد — بماند آنچه روباه ازو سیر خورد
دگر روز باز اتفاق اوفتاد — که روزی رسان قوت روزش بداد
یقین مرد را دیده بیننده کرد — شد و تکیه بر آفریننده کرد
کزین پس بکنجی نشینم چو مور — که روزی نخوردند پیلان بزور
زنخدان فرو برد چندی بجیب — که بخشنده روزی فرستد زغیب
نه بیگانه تیمار خوردش نه دوست — چو چنگش رگ و استخوان ماند و پوست
چو صبرش نماند از ضعیفی و هوش — ز دیوار محرابش آمد بگوش
برو شیر درنده باش ای دغل — مینداز خود را چو روباه شل
چنان سعی کن کز تو ماند چو شیر — چو روبه چه باشی بوامانده سیر
چو شیران کرا گردن فربه است — گر افتد چو روبه سگ از وی به است
بچنگ آر و با دیگران نوش کن — نه بر فضلهٔ دیگران گوش کن
بخور تا توانی ببازوی خویش — که سعیت بود در ترازوی خویش
چو مردان ببر رنج و راحت رسان — مخنث خورد دسترنج کسان
برو دست گیر ای نصیحت پذیر — نه خود را بیفکن که دستم بگیر
خدا را بر آن بنده بخشایش است — که خلق از وجودش در آسایش است
کرم ورزد آن سر که مغزی در وست — که دون همتانند بی مغز و پوست
کسی نیک بیند بهر دو سرای — که نیکی رساند بخلق خدای

حکایت عابد بخیل

شنیدم که مردیست پاکیزه بوم — شناسا و رهرو در اقصای روم
من و چند سالوک صحرانورد — برفتیم قاصد بدیدار مرد

سر و چشم هر یک ببوسید و دست — بتمکین و عزت نشاند و نشست

زرش دیدم و زرع و شاگرد و رخت — و لے بے مروت چو بے بر درخت

بخلق و لطف گرم و مرد بود — و لے دیگدانش قوی سرد بود

همه شب نبودش قرار و هجوع — ز تسبیح و تهلیل و ما را ز جوع

سحرگه میان بست و در باز کرد — همان لطف دوشینه آغاز کرد

یکے بد که شیرین و خوش طبع بود — که با ما مسافر در ان ربع بود

مرا بوسه گفتا بتصحیف ده — که درویش را توشه از بوسه به

بخدمت منه دست بر کفش من — مرا نان ده و کفش بر سر بزن

بایثار مردان سبق برده اند — نه شب زنده داران دل مرده اند

همی دیدم از پاسبان تتار — دل مرده و چشم شب زنده دار

کرامت جوانمردی و نان دهیست — مقالات بیهوده طبل تهیست

قیامت کسے باشد اندر بهشت — که معنی طلب کرد و دعوی بهشت

بمعنی توان کرد دعوی درست — دم بی قدم تکیه گاهیست سست

حکایت حاتم طائی و صفت جوانمردی وے

شنیدم در ایام حاتم که بود — بخیل اندرش بادپایے چو دود

صبا سرعتے رعد بانگ ادهمے — که بر برق پیشی گرفتے همی

بتک ژاله میریخت بر کوه و دشت — تو گفتی مگر ابر نیسان گذشت

یکے سیل رفتار هامون نورد — که باد از پیش باز ماندے چو گرد

بگفتند مردان صاحب علوم — سخنهاے حاتم بسلطان روم

که همتای او در کرم مرد نیست   چو اسپش بجولان و ناورد نیست
بیابان نوردی چو کشتی بر آب   که بالای سیرش نپرد عقاب
بدستور دانا چنین گفت شاه   که دعوی خجالت بود بی گواه
من از حاتم آن اسپ تازی نژاد   بخواهم گر او مکرمت کرد و داد
بدانم که در وی شکوه مهیست   وگر رد کند بانگ طبل تهیست
رسولی هنرمند عالم بطی   روان کرد و ده مرد همراه وی
زمین مرده و ابر گریان برو   صبا کرده بار دگر جان درو
بمنزلگه حاتم آمد فرود   برآسود چون تشنه بر زنده رود
سماطی بیفگند و اسپی بکشت   بدامن شکر دادشان زر بمشت
شب آنجا ببودند و روز دگر   بگفت آنچه دانست صاحب خبر
همیگفت حاتم پریشان چو مست   ز حسرت بدندان همیکند دست
که ای بهره ور موبد نیکنام   چرا پیش از اینم نگفتی پیام
من آن بادرفتار دلدل شتاب   برای شما دوش کردم کباب
که دانستم از دست باران و سیل   نشاید شدن در چراگاه خیل
بنوعی دگر روی و راهم نبود   جز این اسپ در بارگاهم نبود
مروت ندیدم در آئین خویش   که مهمان بخسپد دل از فاقه ریش
مرا نام باید در اقلیم فاش   دگر مرکب نامور گو مباش
کسانرا درم داد و تشریف و اسپ   طبیعیست اخلاق نیکو نه کسب
خبر شد بروم از جوانمرد طی   هزار آفرین کرد بر طبع وی
ز حاتم بدین نکته راضی مشو   ازین نغزتر ماجرائی شنو

حکایت در آزمودن پادشاه
یمن حاتم را به آزادمردی

ندانم که گفت این حکایت به من / که بوده‌ست فرمانده‌ای در یمن
ز نام‌آوران گوی دولت ربود / که در گنج بخشی نظیرش نبود
توان گفت او را سحاب کرم / که دستش چو باران فشاندی درم
کسی نام حاتم نبردی برش / که سودا نرفتی از او در سرش
که چند از مقالات آن بادسنج / که نه ملک دارد نه فرمان نه گنج
شنیدم که جشنی ملوکانه ساخت / چو چنگ اندر آن بزم خلقی نواخت
در ذکر حاتم کسی باز کرد / دگر کس ثنا گفتن آغاز کرد
حسد مرد را بر سر کینه داشت / یکی را به خون خوردنش برگماشت
که تا هست حاتم در ایام من / نخواهد به نیکی شدن نام من
بلاجوی راه بنی طی گرفت / به کشتن جوانمرد را پی گرفت
جوانی به ره پیشش باز آمدش / کز او بوی انسی فراز آمدش
نکوروی و دانا و شیرین زبان / بر خویشش برد آن شب مهمان
کرم کرد و غم خورد و پوزش نمود / بد اندیش را دل به نیکی ربود
نهادش سحر بوسه بر دست و پای / که نزدیک ما چند روزی بپای
بگفتا نیارم شد اینجا مقیم / که در پیش دارم مهمی عظیم
بگفت ار نهی با من اندر میان / چو یاران یکدل بکوشم به جان
به من دار گفت ای جوانمرد گوش / که دانم جوانمرد را پرده پوش

درین بوم حاتم شناسی مگر / که فرخنده نامست نیکو سیر
سرش پادشاه یمن خواست است / ندانم چه کین در میان خاست است
گرم ره نمائی بدانجا که اوست / رهین چشم دارم ز لطف تو دوست
بخندید برنا که حاتم منم / سر اینک جدا کن به تیغ از تنم
نباید که چون صبح گردد سپید / گزندت رسد یا شوی ناامید
چو حاتم به آزادگی سر نهاد / جوان را برآمد خروش از نهاد
بخاک اندر افتاد و بر پای جست / گهش خاک بوسید و گه پا و دست
بینداخت شمشیر و ترکش نهاد / چو فرمانبران دست بر کش نهاد
که گر من گلی بر وجودت زنم / نه مردم که پیش مردان زنم
دو چشمش ببوسید و در بر گرفت / وزانجا طریق یمن برگرفت
ملک در میان دو ابروی مرد / بدانست حالی که کاری نکرد
بگفتش بیا تا چه داری خبر / چرا سر نبستی بفتراک بر
مگر بر تو نام آوری حمله کرد / نیاوردی از ضعف تاب نبرد
جوانمرد شاطر زمین بوسه داد / ملک را ثنا گفت و تمکین نهاد
بدو گفت کای شاه با داد و هش / ازین در ثنای حاتم نیوش
که دریافتم حاتم نامجوی / هنرمند و خوش منظر و خوبروی
جوانمرد و صاحب خرد دیدمش / بمردانگی فوق خود دیدمش
مرا بار لطفش دوتا کرد پشت / بشمشیر احسان و فضلم بکشت
بگفت آنچه دید از کرمهای وی / شهنشه ثنا گفت بر آل طی
فرستاده را داد مهری درم / که مهرست بر نام حاتم کرم
مر او را سزد گر گواهی دهند / که معنی و آوازه اش همرهند

حکایت دختر حاتم در روزگار پیغمبر علیه السلام

شنیدم که طے در زمان رسول　　نکردند منشور ایمان قبول
فرستاد لشکر بشیر و نذیر　　گرفتند از ایشان گروهے اسیر
بفرمود کشتن بشمشیر کین　　که ناپاک بودند و ناپاک دین
زنے گفت من دختر حاتمم　　بخواهید ازین نامور حاکمم
کرم کن بجاے من اے محترم　　که مولاے من بود ز اهل کرم
بفرمان پیغمبر پاک راے　　گشادند زنجیرش از دست و پاے
دران قوم باقی نهادند تیغ　　که رانند سیلاب خون بے دریغ
بزاری بشمشیر زن گفت زن　　مرا نیز با جمله گردن بزن
مروت نبینم رهائی ز بند　　بتنها و یارانم اندر کمند
همے گفت گریان بر اخوان طے　　بسمع رسول آمد آواز وے
ببخشید آن قوم و دیگر عطا　　که هرگز نکرد اصل و گوهر خطا

حکایت در آزاد مردی حاتم و ذکر پادشاه اسلام

ز بنگاه حاتم یکے پیر مرد　　طلب ده درم سنگ فانید کرد
ز راوی چنین یاد دارم خبر　　که پیشش فرستاد تنگ شکر
زن از خیمه گفت این چه تدبیر بود　　همان ده درم حاجت پیر بود
شنید این سخن نامبردار طے　　بخندید و گفت اے دلارام حے
گر او درخور حاجت خویش خواست　　جوانمردی آل حاتم کجاست

چو حاتم بآزادمردی دگر ز دوران گیتی نیاید مگر

ابوبکر سعد آن که دست نوال نهد همتش بر دهان سوال

رعیت پناها دلت شاد باد بسعیت مسلمانی آباد باد

سرافرازد این خاک فرخنده بوم ز عدلت بر اقلیم یونان و روم

چو حاتم که گر نیستی فر وی نبردی کس اندر جهان نام طی

ثنا ماند از آن نامور در کتاب ترا هم ثنا ماند و هم ثواب

که حاتم بدان نام و آوازه خواست ترا سعی و جهد از برای خداست

تکلف بر مرد درویش نیست وصیت همین یک سخن بیش نیست

که چندانکه جهدت بود خیر کن ز تو خیر ماند ز سعدی سخن

حکایت در حلم پادشاهان

یکی را خری در گل افتاده بود ز سودای آن خون در دل افتاده بود

بیابان و باران و سرما و سیل فروهشته ظلمت بر آفاق ذیل

همه شب درین غصه تا بامداد سقط گفت و نفرین و دشنام داد

نه دشمن برست از زبانش نه دوست نه سلطان که آن بوم و بر زان اوست

قضا شاه کشور یکی تاجوی بنخچیرگه بد بچوگان و گوی

شنید آن سخنهای دور از صواب نه صبر شنیدن نه روی جواب

نگه کرد سالار اقلیم و دید که پیشینه ماجرائی شنید

ملک شرمگین در حشم بنگریست که سودای این بر من از بهر چیست

یکی گفت شاها بتیغش بزن که نگذاشت کس را نه دختر نه زن

نگه کرد سلطان عالی محل خودش در بلا دید و خر در وحل

ببخشید بر حال مسکین مرد　　فرو خورد خشم سخنهای سرد
زرش داد و اسب و قبا پوستین　　چه نیکو بود مهر در وقت کین
یکی گفتش ای پیر بی عقل و هوش　　عجب رستی از قتل گفتا خموش
اگر من بنالیدم از درد خویش　　وی انعام فرمود در خورد خویش
بدی را بدی سهل باشد جزا　　اگر مردی احسن الی من اسا

حکایت توانگر غلط و درویش صاحبدل

شنیدم که مغروری از کبر مست　　در خانه بر روی سائل ببست
به کنجی فرو ماند درویش مرد　　جگر گرم و آه از تف سینه سرد
شنیدش یکی مرد پوشیده چشم　　بپرسیدش از موجب کین و خشم
فرو گفت و بگریست بر خاک کوی　　جفائی کز آن شخصش آمد به روی
بگفت ای فلان ترک آزار کن　　یک امشب بر من افطار کن
به خلق و فریبش گریبان کشید　　به منزل درآورد و خوان برکشید
برآسود درویش روشن نهاد　　بگفت ایزدت روشنائی دهاد
شب از نرگسش قطره چندی چکید　　سحر دیده بر کرد و دنیا بدید
حکایت به شهر اندر افتاد و جوش　　که بی دیده دیده بر کرد دوش
شنید این سخن خواجهٔ سنگدل　　که برگشت درویش از او تنگدل
بگفتا حکایت کن ای نیکبخت　　که چون سهل شد بر تو این کار سخت
که بر کرد این شمع گیتی فروز　　بگفت ای ستمکار آشفته روز
تو کوته نظر بودی و سست رای　　که مشغول گشتی به جغد از همای
به روی من این در کسی کرد باز　　که کردی تو بر روی او در فراز

اگر بوسه بر خاک مردان زنی | بمردی که پیش آیدت روشنی
کسانیکه پوشیده چشم دل اند | همانا کزین توتیا غافل اند
چو برگشته دولت ملامت شنید | سر انگشت حسرت بدندان گزید
که شهباز من صید دام تو شد | مرا بود دولت بنام تو شد
کسی چون بدست آورد جره باز | فرو برده چون موش دندان باز

گفتار اندر دلداری خلقے تا برسند باهل دلے

الا گر طلبکار اهل دلی | ز خدمت مکن یک زمان غافلی
خورش ده بدراج و کبک و حمام | که یک روزت افتد همای بدام
چو هر گوشه تیر نیاز افگنی | امید است ناگه که صیدی کنی
دری هم برآید ز چندین صدف | ز صد چوبه آید یکی بر هدف

حکایت درین معنی

یکی را پسر گم شد از راحله | شبانگه بگردید در قافله
ز هر خیمه پرسید و هر سو شتافت | بتاریکی آن روشنائی بیافت
چو آمد بر مردم کاروان | شنیدم که میگفت با ساربان
ندانی که چون راه بردم بدوست | هر آنکس که پیش آمدم گفتم اوست
مشایخ بجان طالب هر کس اند | که باشد که وقتی بمردی رسند
برند از برای دلی بارها | خورند از برای گلی خارها

حکایت هم درین معنی

ز تاج ملک زاده در مناخ | شبی لعل افتاد در سنگلاخ

پدر گفتش اندر شب تیره رنگ | بدانی که گوهر کدام است و سنگ

همه سنگها گوش دار ای پسر | که لعل از میانش نباشد بدر

در اوباش پاکان شوریده رنگ | همان جای تاریک لعل است و سنگ

بغرت بکش بار هر جاهلے | که افتی بسر وقت صاحبدلے

کسے را که با دوستی سر خوش است | نبینی که چون بار دشمن کش است

بدرد چو گل جامه از دست خار | که خون در دل افتاده خندد چو نار

غم جمله خور در هوای یکے | مراعات صد کن برای یکے

گرت خاک پایان شوریده سر | حقیر و فقیرند اندر نظر

تو هرگز مبین شان بچشم پسند | که ایشان پسندیده حق بسند

کسے را که نزدیک ظنت بد اوست | چه دانی که صاحب ولایت خود اوست

در معرفت بر کسانی است باز | که درهاست بر روی ایشان فراز

بسا تلخ عیشان تلخی چشان | که آیند در حله دامن کشان

ببوسی گرت عقل و تدبیر هست | ملک زاده را در نواخانه دست

که روزی برون آید از شهر بند | بلندیت بخشد چو گردد بلند

مسوزان درخت گل اندر خریف | که در نوبهارت نماید ظریف

حکایت پدر بخیل و فرزند لاابالے

یکے زهره خرج کردن نداشت | زرش بود و یارای خوردن نداشت

نه خوردی که خاطر بیاسایدش | نه دادی که فردا بکار آیدش

شب و روز در بند زر بود و سیم | زر و سیم در بند مرد لئیم

بدانست روزی پسر در کمین | که ممسک کجا کرد زر در زمین

ز خاکش برآورد و بر باد داد | شنیدم که سنگی در آنجا نهاد
جوانمرد را زر بقائی نکرد | بیکدستش آمد بدیگر بخورد
کزین کم زنی بود ناپاکرو | کلاهش ببازار و میزر گرو
نهاده پدر چنگ در نای خویش | پسر چنگی و نائی آورد پیش
پدر زار و گریان همه شب نخفت | پسر بامدادان بخندید و گفت
زر از بهر خوردن بود ای پدر | ز بهر نهادن چه سنگ و چه زر
زر از سنگ خارا برون آورند | که بخشند و پوشند و آسان خورند
زر اندر کف مرد دنیاپرست | هنوز ای برادر بسنگ اندرست
چو در زندگانی بدی با عیال | گرت مرگ خواهند از ایشان منال
چو چشم انداز آنگه خورند از تو سیر | که از بام پنجه گز افتی بزیر
بخیل توانگر بدینار و سیم | طلسمیست بالای گنجی مقیم
ازان سالها می بماند زرش | که لرزد طلسمی چنین بر سرش
بسنگ اجل ناگهان بشکنند | بآسودگی گنج قسمت کنند
پس از بردن و گرد کردن چو مور | بخور پیش ازان کت خورد کرم گور
سخنهای سعدی مثالست و پند | بکار آیدت گر شوی کاربند
دریغست ازین روی برتافتن | کزین روی دولت توان یافتن

حکایت احسان اندک و ثمرهٔ آن بی نهایت

جوانی بدانگی کرم کرده بود | تمنای پیری برآورده بود
بجرمی گرفت آسمان ناگهش | فرستاد سلطان بکشتن گهش
تماشاکنان بر در و کوی و بام | تکاپوی ترکان و جوش عوام

چو دید اندر آشوب درویش پیر — جوان را بدست خلائق اسیر

دلش بر جوانمرد مسکین بخست — که بارے دل آورده بودش بدست

برآورد زاری که سلطان بمرد — جهان ماند و خوے پسندیده برد

بهم بر همے سود دست دریغ — شنیدند ترکان آهخته تیغ

بفریاد از ایشان برآمد خروش — تپانچه زنان بر سر و روے و دوش

پیاده بسر تا در بارگاه — دویدند و بر تخت دیدند شاه

جوان از میان رفت و بردند پیر — بگردن بر تخت سلطان اسیر

بهولش بپرسید و هیبت نمود — که مرگ منت خواستن بر چه بود

چو نیکست خوے من و راستی — بد مردم از بهر چه خواستی

برآورد پیر دلاور زبان — که اے حلقه در گوش حکمت جهان

بقول دروغے که سلطان بمرد — نمردی و بیچاره جان ببرد

ملک زین حکایت چنان برشگفت — که چیزش ببخشید و چیزے نگفت

وزین جانب افتان و خیزان جوان — همی رفت بیچاره هر سو دوان

یکے گفتش از چارسوے قصاص — چه کردی که آمد بجانت خلاص

بگوشش فرو گفت کاے هوشمند — بجانے دوانگے رهیدم ز بند

یکے تخم در خاک از آن می‌نهد — که روز فروماندگی بر دهد

جوے باز دارد بلاے درشت — عصائے شنیدی که عوجے بکشت

حدیث درست آخر از مصطفاست — که بخشایش و خیر دفع بلاست

عدو را نبینی درین بقعه پاے — که بوبکر سعدست کشورکشاے

بگیر اے جهانے بروے تو شاد — جهانے که شادی بروے تو باد

کس از کس بدور تو بارے نبرد — گلے در چمن جور خارے نبرد

توئی سایۂ لطفِ حق بر زمین پیمبر صفت رحمت العالمین
ترا قدر اگر کس نداند چہ غم شبِ قدر را کس نداند ہم

حکایت در معنے ثمرۂ نیکوکاری

کسے دید صحرائے محشر بخواب مس تفتہ روے زمین ز آفتاب
ہمی بر فلاک شد ز مردم خروش دماغ از تپش مے بر آمد بجوش
یکے شخص ازین جملہ در سایۂ بگردن بر از خلد پیرایۂ
بپرسید کائے مجلس آرائے مرد کہ بود اندرین مجلست پائمرد
رزے داشتم بر در خانہ گفت بسایہ درش نیکمردی بخفت
درین وقت نومیدی آنمرد راست گناہم ز دادار داور بخواست
کہ یارب برین بندہ بخشائیشے کزو دیدہ ام وقتے آسائیشے
چہ گفتم چو حل کردم این رازرا بشارت خداوندِ شیراز را
کہ آفاق در سایۂ ہمتش مقیم اند بر سفرۂ نعمتش
درختیست مردِ کرم باردار وزو بگذری ہیزم کوہسار
حطب را اگر تیشہ برپے زنند درختِ برومند را کے زنند
بسے پائدار اے درختِ ہنر کہ ہم میوہ داری و ہم سایہ دار

گفتار اندر ہیبت ملوک و سیاست ملک

بگفتیم در باب احسان بسے ولیکن نہ شرطست با ہر کسے
بخور مردم آزار را خون و مال کہ از مرغ بد کندہ بہ پر و بال
کسے را کہ با خواجۂ تست جنگ بدستش چرا میدہی چوب و سنگ

بر انداز بیخی که خار آورد | درختی بپرور که بار آورد
کسی را بده پایهٔ مهتران | که بر کهتران سر ندارد گران
مبخشای بر هر کجا ظالمیست | که رحمت برو جور بر عالمیست
جهانسوز را کشته بهتر چراغ | یکی به در آتش که خلقی بداغ
هر آنکه که بر دزد رحمت کنی | ببازوی خود کاروان میزنی
جفا پیشگان را بده سر بباد | ستم بر ستم پیشه عدلست و داد

گفتار در معنی احسان با کسیکه سزاوار نباشد

شنیدم که مردی غم خانه خورد | که زنبور در سقف او لانه کرد
زنش گفت از اینان چه خواهی مکن | که مسکین پریشان شوند از وطن
بشد مرد نادان بکار خویش | گرفتند یک روز زن را بنیش
بیامد ز دکان سوی خانه مرد | بران بیخرد زن بسی طیره کرد
زن بیخرد بر در و بام و کوی | همیکرد فریاد و میگفت شوی
مکن روی بر مردم ای زن ترش | تو گفتی که زنبور مسکین مکش
کسی با بدان نیکوئی چون کند | بدان را تحمل بد افزون کند
چو اندر سری بینی آزار خلق | بشمشیر تیزش بیازار حلق
سگ آخر که باشد که خوانش نهند | بفرمای تا استخوانش دهند
نیکو زدست این مثل پیر ده | ستور لگدزن گرانبار به
اگر نیکمردی نماید عسس | نیارد بشب خفتن از دزد کس
نی نیزه در حلقهٔ کارزار | بقیمت تر از نیشکر صد هزار
نه هر کس سزاوار باشد بمال | یکی مال خواهد یکی گوشمال

چو گربه نوازی کبوتر برد | چو فربه کنی گرگ یوسف درد
بنائے که محکم ندارد اساس | بلندش مکن ور کنی زو هراس

گفتار اندر پیش بینی و عاقبت اندیشی

چه خوش گفت بهرام صحرانشین | چو یکران توسن زدش بر زمین
دگر اسپے از گله باید گرفت | که گر سر کشد باز شاید گرفت
سر چشمه شاید گرفتن به بیل | چو پر شد نشاید گذشتن به پیل
به بند اے پسر دجله در آبکاست | که سودے ندارد چو سیلاب خاست
چو گرگ خبیث آمد اندر کمند | بکش ورنه دل برکن از گوسفند
از ابلیس هرگز نیاید سجود | نه از بدگهر نیکوئی در وجود
بد اندیش را جاه و فرصت مده | عدو در چه و دیو در شیشه به
مگو شاید این مار کشتن بچوب | چو سر زیر سنگ تو دارد بکوب
قلمزن که بد کرد با زیردست | قلم بهتر او را بشمشیر دست
مدبر که قانون بد مے نهد | ترا مے برد تا باتش دهد
مگو ملک را این مدبر بس است | مدبر مخوانش که مدبر کس است
سعید آورد قول سعدی بجاے | که توفیر ملک است تدبیر راے

باب سوم

حکایت در معنی قدم درست مردان

قضا را من و پیرے از فاریاب | رسیدیم در خاک مغرب بآب

مرا یک درم بود بر داشتند — بکشتی و درویش بگذاشتند
سیاهان براندند کشتی چو دود — که آن ناخدا ناخدا ترس بود
مرا گریه آمد ز تیمار جفت — بر آن گریه قهقه بخندید و گفت
مخور غم برای من ای پر خرد — مرا آن کس آرد که کشتی برد
بگسترد سجاده بر روی آب — خیال است پنداشتم یا بخواب
ز مدهوشیم دیده آن شب نخفت — نگه بامدادان بمن کرد و گفت
عجب ماندی ای یار فرخنده رای — ترا کشتی آورد و ما را خدای
چرا اهل صورت بدین نگروند — که ابدال در آب و آتش روند
نه طفلی کز آتش ندارد خبر — نگهداردش مادر مهرور
پس آنانکه در وجد مستغرقند — چنین دان که منظور عین الحق اند
نگهدارد از تاب آتش خلیل — چو تابوت موسی ز غرقاب نیل
چو کودک بدست شناور بود — نترسد و گر دجله پهناور است
تو بر روی دریا قدم چون زنی — چو مردان که بر خشک تردامنی

گفتار اندر معنی فنای موجودات با کبریای باری عز اسمه

ره عقل جز پیچ بر پیچ نیست — بر عارفان جز خدا هیچ نیست
توان گفتن این با حقایق شناس — ولی خرده گیرند اهل قیاس
که پس آسمان و زمین چیستند — بنی آدم و دام و دد کیستند
پسندیده پرسیدی ای هوشمند — بگویم گر آید جوابت پسند
که هامون و دریا و کوه و فلک — پری و آدمی زاد و دیو و ملک
همه هر چه هستند از آن کمتر اند — که با هستیش نام هستی برند

عظیم است پیش تو دریا به موج — بلند است گردون گردان به اوج
ولی اهل صورت کجا پی برند — که ارباب معنی به ملکی درند
که گر آفتابست یک ذره نیست — وگر هفت دریاست یک قطره نیست
چو سلطان عزت علم برکشد — جهان سر به جیب عدم درکشد

حکایت دهقان در لشکر سلطان

رئیس دهی با پسر در رهی — گذشتند بر قلب شاهنشهی
پسر چاوشان دید و تیغ و تبر — قباهای اطلس کمرهای زر
یلان کماندار نخچیرزن — غلامان ترکش کش تیرزن
یکی در برش پرنیانی قباه — یکی بر سرش خسروانی کلاه
پسر کان همه شوکت و پایه دید — پدر را به غایت فرومایه دید
که حالش بگردید و رنگش بریخت — ز هیبت به پیغوله در گریخت
پسر گفتش آخر بزرگ دهی — به سرداری از سر بزرگان مهی
چه بودت که ببریدی از جان امید — بلرزیدی از بادشاهی چو بید
بلی گفت سالار و فرمانده‌ام — ولی عزتم هست تا در دهم
بزرگان از آن دهشت آلوده‌اند — که در بارگاه ملک بوده‌اند
تو ای بی‌خبر همچنان در دهی — که بر خویشتن منصبی می‌نهی
نگفتند حرفی زبان آوران — که سعدی نگوید مثالش بران

حکایت کرم شب تاب

مگر دیده باشی که در باغ و راغ — بتابد به شب کرمکی چون چراغ

یکی گفتش ای مرغک شب فروز / چه بودت که دیگر نیایی بروز

ببین کآتشین کرمک خاکزاد / جواب از سر روشنایی چه داد

که من روز و شب جز بصحرا نیم / ولی پیش خورشید پیدا نیم

حکایت دانشمند با اتابک سعد بن زنگی غفر الله له

ثنا گفت بر سعد زنگی کسی / که بر تربتش باد رحمت بسی

درم داد و تشریف و بنواختش / بمقدار خود منزلت ساختش

چو الله و بس دید بر نقش زر / بشورید و برکند خلعت ز بر

ز سوزش چنان شعله در جان گرفت / که برجست و راه بیابان گرفت

یکی گفتش از همنشینان دشت / چه دیدی که حالت دگرگونه گشت

تو اول زمین بوسه دادی سه جای / نبایستت آخر زدن پشت پای

بخندید کاول ز بیم و امید / همی لرزه بر تن فتادم چو بید

بآخر ز تمکین الله و بس / نه چیزم بچشم اندر آمد نه کس

باب ششم در قناعت

خدا را ندانست و طاعت نکرد / که بر بخت و روزی قناعت نکرد

قناعت توانگر کند مرد را / خبر کن حریص جهانگرد را

سکونی بدست آور ای بی‌ثبات / که بر سنگ گردان نروید نبات

مپرور تن ار مرد رای و هشی / که او را چو می‌پروری می‌کشی

خردمند مردم هنر پرورند / که تن پروران از هنر لاغرند

کسی سیرت آدمی گوش کرد / که اول سگ نفس خاموش کرد

خور و خواب تنها طریق دد است / برین بودن آیین نابخرد است
خنک نیکبختی که در گوشهٔ / بدست آرد از معرفت توشهٔ
بر آنان که شد سر حق آشکار / نکردند باطل برو اختیار
ولیکن چو ظلمت نداند ز نور / چه دیدار دیوش چه رخسار حور
تو خود را از آن در چه انداختی / که چه را ز ره باز نشناختی
بر اوج فلک چون پرد جره باز / که در شهپرش بسته سنگ آز
گرش دامن از چنگ شهوت رها / کنی رفت تا سدرة المنتهی
بکم کردن از عادت خویش خورد / توان خویشتن را ملک خوی کرد
کجا سیر وحشی رسد در ملک / نشاید پرید از ثری تا فلک
نخست آدمی سیرتی پیشه کن / پس آنگه ملک خوی اندیشه کن
تو بر کرهٔ توسنی بر کمر / نگر تا نپیچد ز حکم تو سر
که گر پالهنگ از کفت در گسیخت / تن خویشتن کشت و خون تو ریخت
باندازه خور زاد اگر مردمی / چنین پر شکم آدمی یا خمی
درون جای ذکرست و قوت نفس / تو پنداری از بهر نانست و بس
کجا ذکر گنجد گر انبار آز / بسختی نفس میکند پا دراز
ندارند تن پروران آگهی / که پر معده باشد ز حکمت تهی
دو چشم و شکم پر نگردد بهیچ / تهی بهتر این روده پیچ پیچ
چو دوزخ که سیرش کنند از وقید / دگر بانگ بر دارد که هل من مزید
همی میردت عیسی از لاغری / تو در بند آنی که خر پروری
بدین ای فرومایه دنیا مخر / چو خر با نجیل عیسی مخر
مگر می ندانی که دد را و دام / نینداخت جز حرص خوردن بدام

پلنگی که گردن کشد بر وحوش — بدام افتد از بهر خوردن چو موش
چو موش آنکه نان و پنیرش خوری — بدامش درافتی و تیرش خوری

باب هفتم در تربیت

سخن در صلاحست و تدبیر و خوی — نه در اسپ و میدان و چوگان و گوی
چه با دشمن نفس هم خانهٔ — چه در بند پیکار بیگانهٔ
عنان باز پیچان نفس از حرام — بمردی ز رستم گذشتند و سام
کس از چوب تو دشمن ندارد غمی — که با خویشتن بر نیائی همی
تو خود را چو کودک ادب کن بچوب — بگرز گران مغز مردم مکوب
وجود تو شهریست پر نیک و بد — تو سلطان و دستور دانا خرد
همانا که دونان گردن فراز — درین شهر کبرند و سودا و آز
رضا و ورع نیکنامان حر — هوا و هوس رهزن و کیسه بر
چو سلطان عنایت کند با بدان — کجا ماند آسایش بخردان
ترا شهوت و حرص و کین و حسد — چو خون در رگانند و جان در جسد
گر این دشمنان تربیت یافتند — سر از حکم و رای تو بر تافتند
هوا و هوس را نماند ستیز — چو بینند سرپنجهٔ عقل تیز
نبینی که شب دزد و اوباش خس — نگردند جائیکه گردد عسس
رئیسی که دشمن سیاست نکرد — هم از دست دشمن ریاست نکرد
نخواهم درین نوع گفتن بسی — که حرفی بسست ار کار بندد کسی

حکایت

بد اندر حق مردم نیک و بد — مگوی ای جوانمرد صاحب خرد

که بد مرد را خصم خود می‌کنی — وگر نیک مردست بد می‌کنی

ترا هر که گوید فلان کس بدست — چنین دان که در پوستین خودست

که فعل فلان را بباید بیان — وزین فعل بدے ترا در میان

بید گفتن خلق چون دم زدی — اگر راست گوئی سخن هم بدی

حکایت

زبان کرد شخصی بغیبت دراز — بدو گفت داننده سرفراز

که یاد کسان پیش من بد مکن — مرا بدگمان در حق خود مکن

گرفتم ز تمکین او کم بود — نخواهد بجاه تو اندر فزود

حکایت

کسی گفت پنداشتم طیبت است — که دزدی بسامان تر از غیبت است

بدو گفتم ای یار آشفته هوش — شگفت آمد این داستانم بگوش

بناراستی در چه بینی بهی — که بر غیبتش مرتبت می‌نهی

بلے گفت دزدان تهور کنند — ببازوی مردی شکم پر کنند

ز غیبت کن ناسزاوار مرد — که دیوان سیه کرد و چیزے نخورد

باب هشتم در شکر

حکایت

جوانی سر از رای مادر بتافت — دل دردمندش به آذر بتافت
چو بیچاره شد پیشش آورد مهد — که ای سست مهر فراموش عهد
نه گریان و درمانده بودی و خرد — که شبها ز دست تو خوابم نبرد
نه در مهد نیروی حالت نبود — مگس راندن از خود مجالت نبود
تو آنی کز آن یک مگس رنجه — که امروز سالار و سرپنجه
بحالی شوی باز در قعر گور — که نتوانی از خویشتن دفع مور
دگر دیده چون بر فروزد چراغ — چو کرم لحد خورد پیه دماغ
چو پوشیده چشمی ببینی که راه — نداند همی وقت رفتن ز چاه
تو گر شکر کردی که با دیده — وگرنه تو هم چشم پوشیده
معلم نیاموختت فهم و رای — سرشت این صفت در وجودت خدای
گرت منع کردی دل حق نیوش — حقت عین باطل نمودی بگوش

گفتار اندر صنع باری در ترکیب خلقت انسان

ببین تا یک انگشت از چند بند — باقلیدس صنع درهم فگند
پس آشفتگی باشد و ابلهی — که انگشت بر حرف صنعش نهی
تأمل کن از بهر رفتار مرد — که چند استخوان پی زد و وصل کرد
که بی گردش کعب و زانو و پای — نشاید قدم بر گرفتن ز جای
از آن سجده بر آدمی سخت نیست — که در صلب او مهره یک لخت نیست

دو صد مهره در یکدگر ساخته است ... که گل مهره‌ای چون تو پرداخته است
رگت بر تنست ای پسندیده خوی ... زمینی در او سیصد و شصت جوی
بصر در سر و فکر و رای و تمیز ... جوارح بدل دل بدانش عزیز
بهائم بروی اندر افتاده خوار ... تو همچون الف بر قدمها سوار
نگون کرده ایشان سر از بهر خور ... تو آری بعزت خورش پیش سر
نزیبد ترا با چنین سروری ... که سر جز بطاعت فرود آوری
ولیکن بدین صورت دلپذیر ... فرفته مشو صورت خوب گیر
ره راست باید نه بالای راست ... که کافر هم از روی صورت چو ماست
ترا آنکه چشم و دهن داد و گوش ... اگر عاقلی در خلافش مکوش
گرفتم که دشمن بکوبی بسنگ ... مکن باری از جهل با دوست جنگ
خردمند طبعان منت شناس ... بدوزند نعمت بمیخ سپاس

گفتار اندر نظر در صنع باری تعالی

شب از بهر آسایش تست و روز ... مه روشن و مهر گیتی فروز
سپهر از برای تو فراش وار ... همی گستراند بساط بهار
اگر باد و برفست و باران و میغ ... وگر رعد چوگان زند برق تیغ
همه کارداران فرمان برند ... که تخم تو در خاک می‌پرورند
وگر تشنه مانی ز سختی مجوش ... که سقای ابر آبت آرد بدوش
ز خاک آورد رنگ و بوی و طعام ... تماشاگه دیده و مغز و کام
عسل دادت از نحل و من از هوا ... رطب دادت از نخل و نخل از نوا
همه نخلبندان بخایند دست ... ز حیرت که نخلی چنین کس نبست

خور و ماه و پروین برای تواند | قنادیل سقف سرای تواند

ز خارت گل آورد و از نافه مشک | زر از کان و برگ تر از چوب خشک

بدست خودت چشم و ابرو نگاشت | که محرم باغیار نتوان گذاشت

توانا که او نازنین پرورد | بالوان نعمت چنین پرورد

بجان گفت باید نفس بر نفس | که شکرش نه کار زبانست و بس

خدایا دلم خون شد و دیده ریش | که می‌بینم انعامت از گفت بیش

نگویم دد و دام و مور و سمک | که فوج ملائک بر اوج فلک

هنوزت سپاس اندکی گفته‌اند | ز بیور هزاران یکی گفته‌اند

برو سعدیا دست و دفتر بشوی | براهی که پایان ندارد مپوی

گفتار در سابقهٔ حکم ازل و توفیق خیر

نخست او ارادت بدل در نهاد | پس این بنده بر آستان سر نهاد

گر از حق نه توفیق خیری رسد | کی از بنده خیری بغیری رسد

زبان را چه بینی که اقرار داد | ببین تا زبان را که گفتار داد

در معرفت دیدهٔ آدمیست | که بگشاده بر آسمان و زمیست

کیت فهم بودی نشیب و فراز | گر این در نکردی بروی تو باز

سر آورد و دست از عدم در وجود | درین جود بنهاد و در وی سجود

وگر نه کی از دست جود آمدی | محالست کز سر سجود آمدی

بحکمت زبان داد و گوش آفرید | که باشند صندوق دل را کلید

اگر نه زبان قصه برداشتی | کس از سر دل کی خبر داشتی

وگر نیستی سعی جاسوس گوش | خبر کی رسیدی بسلطان هوش

مرا لفظ شیرین خواننده داد		ترا سمع ادراک داننده داد

مدام این دو چون حاجبان بر درند		ز سلطان به سلطان خبر می برند

چه اندیشی از خود که فعلم نکوست		ازان در نگه کن که تقدیر اوست

برد بوستان بان بایوان شاه		به تحفه ثمر هم ز بستان شاه

باب نهم در توبه

بیا ای که عمرت بهفتاد رفت		مگر خفته بودی که بر باد رفت

همه برگ بودن همی ساختی		بتدبیر رفتن نپرداختی

قیامت که بازار مینو نهند		منازل باعمال نیکو دهند

بضاعت بچندانکه آری بری		وگر مفلسی شرمساری بری

که بازار چندانکه آگنده تر		تهیدست را دل پراگنده تر

ز پنجه درم پنج اگر کم شود		دلت ریش سرپنجه غم شود

چو پنجاه سالت برون شد ز دست		غنیمت شمر پنجروزی که هست

اگر مرده مسکین زبان داشتی		بفریاد و زاری فغان داشتی

که ای زنده چون هست امکان گفت		لب از ذکر چون مرده برهم مخفت

چو مارا بغفلت بشد روزگار		تو باری دمی چند فرصت شمار

حکایت

کهن سالی آمد بنزد طبیب		ز نالیدنش تا بمردن قریب

که دستم برگ بر نه ای نیکرای		که پایم همی برنیاید ز جای

بدان ماند این قامت خفته ام		که گوئی بگل در فرو رفته ام

بدو گفت دست از جهان برگسل   که پا چون قیامت برآید ز گل

اگر در جوانی زدی دست و پای   در ایام پیری بهش باش و رای

چو دوران عمر از چهل درگذشت   مزن دست و پا کابت از سر گذشت

نشاط از من آنگه رمیدن گرفت   که شامم سپیده دمیدن گرفت

بباید هوس کردن از سر بدر   که دور هوس بازی آمد بسر

بسبزی کجا تازه گردد دلم   که سبزی بخواهد دمید از گلم

تفرج کنان در هوا و هوس   گذشتیم بر خاک بسیار کس

کسانیکه دیگر بغیب اندرند   بیایند و بر خاک ما بگذرند

دریغا که فصل جوانی برفت   بلهو و لعب زندگانی برفت

دریغا چنان روح پرور زمان   که بگذشت بر ما چو برق یمان

ز سودای آن پوشم و این خورم   نپرداختم تا غم دین خورم

دریغا که مشغول باطل شدیم   ز حق دور ماندیم و غافل شدیم

چه خوش گفت با کودک آموزگار   که کاری نکردیم و شد روزگار

گفتار اندر غنیمت شمردن قوت جوانی پیش از ضعف پیری

جوانا ره طاعت امروز گیر   که فردا جوانی نیاید ز پیر

فراغ دلت هست و نیروی تن   چو میدان فراخ است گوئی بزن

من این روز را قدر نشناختم   بدانستم اکنون که در باختم

قضا روزگاری ز من در ربود   که هر روزی از وی شب قدر بود

چه کوشش کند پیر خر زیر بار   تو میرو که بر باد پایی سوار

شکسته قدح گر ببندند چست   نیاورد خواهد بهای درست

کنون کوفتادت بغفلت ز دست ‌ ‌ ‌ طریقے ندارد بجز باز بست

که گفتت بجیحون درانداز تن ‌ ‌ ‌ چو افتاد هم دست و پائے بزن

بغفلت بدادی ز دست آب پاک ‌ ‌ ‌ چه چاره کنون جز تیمم بخاک

چو از چابکان در دویدن گرو ‌ ‌ ‌ نبردے هم افتان و خیزان برو

گر آن بادپایان برفتند تیز ‌ ‌ ‌ تو بیدست و پاے از نشستن بخیز

باب دهم در مناجات

بیا تا برآریم دستے ز دل ‌ ‌ ‌ که نتوان برآورد فردا ز گل

بفصل خزان در نبینی درخت ‌ ‌ ‌ که بے برگ ماند ز سرمای سخت

برآرد تهی دستهاے نیاز ‌ ‌ ‌ ز رحمت نگردد تهیدست باز

مپندار ازین در که هرگز نبست ‌ ‌ ‌ که نومید گردد برآورده دست

همه طاعت آرند و مسکین نیاز ‌ ‌ ‌ بیا تا بدرگاه مسکین نواز

چو شاخ برهنه برآریم دست ‌ ‌ ‌ که بے برگ ازین بیش نتوان نشست

خداوندگارا نظر کن بجود ‌ ‌ ‌ که جرم آمد از بندگان در وجود

گناه آید از بندهٔ خاکسار ‌ ‌ ‌ بامید عفو خداوندگار

کریما برزق تو پرورده ایم ‌ ‌ ‌ بانعام و لطف تو خو کرده ایم

گدا چون کرم بیند و لطف و ناز ‌ ‌ ‌ نگردد ز دنبال بخشنده باز

چو ما را بدنیا تو کردی عزیز ‌ ‌ ‌ بعقبی همین چشم داریم نیز

عزیزی و خواری تو بخشی و بس ‌ ‌ ‌ عزیز تو خواری نبیند ز کس

خدایا بعزت که خوارم مکن ‌ ‌ ‌ بذل گنه شرمسارم مکن

مسلط مکن چون منی بر سرم ‌ ‌ ‌ ز دست تو به گر عقوبت برم

بگیتی بتر زین نباشد بدی ... جفا بردن از دست همچون خودی
مرا شرمساری ز روی تو بس ... دگر شرمسارم مکن پیش کس
گرم بر سر افتد ز تو سایهٔ ... سپهرم بود کمترین پایهٔ
اگر تاج بخشی سر افرازدم ... تو بردار تا کس نیندازدم

حکایت

تنم می بلرزد چو یاد آورم ... مناجات شوریده در حرم
که میگفت با حق بزاری بسی ... میفگن که دستم نگیرد کسی
بلطفم بخوان یا بران از درم ... ندارد بجز آستانت سرم
تو دانی که مسکین و بیچاره ایم ... فرو مانده با نفس اماره ایم
نمی تازد این نفس سرکش چنان ... که عقلش تواند گرفتن عنان
که با نفس و شیطان بر آید بزور ... نبرد پلنگان نیاید ز مور
بمردان راهت که راهی بده ... وزین دشمنانم پناهی بده
خدایا بذات خداوندیت ... باوصاف بیمثل و مانندیت
بلبیک حجاج بیت الحرام ... بمدفون یثرب علیه السلام
بتکبیر مردان شمشیرزن ... که مرد وغا را شمارند زن
بطاعات پیران آراسته ... بصدق جوانان نوخاسته
که ما را درین ورطهٔ یک نفس ... ز ننگ دو گفتن بفریاد رس
امید است از آنان که طاعت کنند ... که بی طاعتان را شفاعت کنند
بپاکان کز آلایشم دور دار ... دگر زلتی رفت معذور دار
به پیران پشت از عبادت دوتا ... ز شرم گنه دیده بر پشت پا

که چشمم ز روی سعادت مبند — زبانم بوقت شهادت مبند
چراغ یقینم فرا راه دار — ز بد کردنم دست کوتاه دار
بگردان ز نادیدنی دیده ام — مده دست بر ناپسندیده ام
من آن ذره ام در هوای تو نیست — وجود و عدم در خلائم یکیست
ز خورشید لطفت شعاعی بسم — که جز در شعاعت نبیند کسم
بدی را نگه کن که بهتر کس ست — گدا را ز شاه التفاتی بس ست
مرا گر بگیری بانصاف و داد — بنالم که عفوم نه این وعده داد
خدایا بذلت مران از درم — که صورت نبندد دری دیگرم
ور از جهل غایب شدم روز چند — کنون کامدم در برویم مبند
چه عذر آرم از ننگ تردامنی — مگر عجز پیش آورم کای غنی
فقیرم بجرم گناهم مگیر — غنی را ترحم بود بر فقیر
چرا باید از ضعف حالم گریست — اگر من ضعیفم پناهم قویست
خدایا بغفلت شکستیم عهد — چه زور آورد با قضا دست جهد
چه برخیزد از دست تدبیر ما — همین نکته بس عذر تقصیر ما
همه هرچه کردم تو برهم زدی — چه قوت کند با خدایی خودی
نه من سر ز حکمت بدر میبرم — که حکمت چنین میرود بر سرم

تمام شد

در مطبع حمیدیه جنرل پریس باهتمام چاند نراین [illegible] طبع شد

CHAPTER VIII.

سپر پنجۂ Strong.
پند Fat ; grease.
نحل Honey.
زمي Short of ' زمین '
سلطان هوشر Here, heart.
دراک Grasping keenly.

CHAPTER IX.

برگ Provision.
مینو Paradise.
دست و پازدن To make great efforts.
سپیدہ Means whiteness of the hair.
تفرج کناں Enjoying the sight.
فصل Means the full span of life.
روح پرور Exhilerating.
برق یماں A sure indication of rain.
فراغ To be free.
درباختم Left.
بخاک دست درمالید For prayers.
دفتر Paper etc. for writing.
الو Same as خداوند.
اوالعزم High spirited—firm in faith.
یکسو نشستن To keep aloof.
عنصري Was a poet in the time of Sultan Mahomed Ghazi.

CHAPTER X.

مناجات Prayer.
لبیک ' Here am I ' utter by pilgrims of Mecca when proc
towards the shrine.
شیرب Another name for Medina.
مدفون شرب The Prophet.
شہادت Uttering the phrase اشہدلاالہ الااللہ و محمدرسول اللہ

Printed by S. Abdul Majid, Upper India Press, Allahabad.

CHAPTER III.

فاریاب A city.

سیاهاں Sailors ; the inhabitants of the western states are dark-complexioned.

تاخدا Short of تار خدا.

جفت Ref. to پیر فاریابی.

اهل صورت Worldly wise.

ابدال God's people or ministers, 70 in number.

وجد Ecstasy of the soul.

تردامن Sinful.

پیچ پیچ Maze ; zigzag—opposite of راست.

اهل قیاس Philosophers.

سلطان عزت God.

تباه The final ه is superfluous.

ترکش کش Here, hondsome.

پیغوله Cavity ; hollow.

راغ Expanse.

CHAPTER VI.

سدرة المنتهي A tree on the 7th heaven, the seat of Gabriel.

دقید Fuel.

هل A particle of interrogation—the Phrase means 'If there is anything yet.'

عیسي Here, the soul or the higher self.

خر Means the body.

انجیل The Bible.

CHAPTER VII.

سام Father of زال father of Rustum.

حر Free.

حرفی A little mention.

پوستین Fault-finding.

زم زدن to be forward.

هم Short of تاهم.

طیب Jolly.

نظامیه Name of a school in Bagdad.

ادرار Allowance.

تلقین Instruction.

تکرار Repetition.

شوریدہ رنگی Wild with surprise.

ھلال Reduced to a skeleton.

تہلیل To utter لاالٰہ الا اللہ.

بذلہ Same as لطیفہ.

تصحیف To cross off.

حاتم Well-known for his generosity, was the son of Abdullah.

نیسان Name of a month of the rainy season.

ھمتا Equal.

زندہ رود A stream in Ispahan.

صاحب جز The Prophet.

مرید Sage.

دلدل Name of a camel on which Ali used to ride.

طے Appellation of Hatim's clan.

باد سنج Vain.

برپائے حیستن To be in the excess of mirth.

بشیر ونذیر Giver of good news and creating panic; these are the attributes of the Prophet.

بیدریغ Without unction.

احسن الی من اسا Do good to one who has done evil to thee.

پوشیدہ چشم Blind.

دیدہ باز کرو e. i. دیدہ بر کرد.

حمام Arab pigion.

راحلہ An animal that carries load ; camel.

ساروان Camel driver.

مناخ the place where a camel sits.

لاخ A particle denoting ' place.'

تلخ عیش An indigent wretch.

دامن کشاں Strutting.

زہرہ Courage or hardihood.

چشمارو Something which cures the eyesore or dispels the effects of an evil eye.

عوج Grandson of Adam. He was up to his waiste in water at the time of Nooh's storm. He pulled out a mountain to kill the army of Moses. By God's order *Hud hud* pierced a hole into it and the mountain formed a millstone round his neck. Moses hit him with his rod on the ankle and he was dead.

شب‌قدر The most auspicious of all nights when prayers are readily accepted.

حطب Dry wood.

لانہ Hornet's nest.

پیرزہ Ref. to Firdausi.

زباندان Poet.

صاحبدل Bold.

درگل فرو ماند Was helpless.

دانگ Quarter rupee.

لاینصرف In grammar, a word that cannot be inflected.

حلقه بردر نزد Did not knock at the door that it might be opened.

زین نهادن To get the upper hand.

ابوزید An expert in chess.

فرزین Vizier (chess).

یکره At once.

باددست Spendthrift.

خرمن سوختن To ruin one's self.

دیو سفید A demon whom Rustum put to death in Mazandaran.

هیچ کج Destitute.

بانو Mistress of the house.

بکف برنهي Spend.

رگ غفت Got unnerved.

مناع One who prevents too much.

جو فروش گندم نما Hypocrite.

مشتري Buyer.

گرمرو Energetic; clever.

هاتف Messenger of heaven.

نزل Light refreshments.

الف Thousand.

در رزق زدن To search one's livelihood.

صائم الدهر One who always observes fast.

تنگ مایه Having scanty means.

زهي An interjection of admiration.

دل زنده One who is constantly alive to the presence of God.—Opp. to دل مرده.

رمق Remnant of life.

قنطار Here, plenty.

دست رنج Manual labour.

خوشه چین Beggar.

طیره Wrath.

کوته نظر Miser.

زجر Reproof.

عطارد Also called منشي فلک

قلم در سیاهي نهادن To strike out a thing.

بارگیر Conveyance; a collective term.

شبلي Name of a dervish.

لعبت Child's play.
جوزا One of the signs of the zodiac ; twins.
سقمونیا Name of a medicine.
پرویزن Scene.
خاتم Last moment.
مشتزن Same as پہلوان.
ترہ Vegetables.
پوستین Kind of dress.
عظام Bone.
خسک A three cornered hook thrown in the path of the enemy.
اسفندیار Name of king killed by Rustum.
قلب Centre of an army ; also heart.
مفر Place of refuge.
از هم دست دادن To be lost or scattered.
میغ Cloud.
زوبین A weapon.
دست بہ تیغ بزدن To prepare for a fight.
پیران بسیارفن Experienced old men.
در جنگ پشت دیدن To fly from the battlefield.
گرگین Name of a giant of Iran.
دائرہ چنگال i. e. hand.
غنیمت Spoil.
قلم و تیغ در زدن To practice with the pen and the sword.
نیزک Vanguard of an army.
کوتاہ دست Helpless.
مغفر Helmet.
جان بردن To be safe.
حلقوم Throat pipe.
همباز Same as انباز partner.
بہمن Name of Asfandayar's son.
همت خواستن To crave the assistance of.
فریدون A king who killed Zuhak.
از پیش برد Was the first to attack.

Chapter II.

صدر Lord.
خجند A town in Mavara-ul-nahar.
ابن السبیل Traveller.
نعم Yes.
آزرپرست Fire-worshipper.
سروش Angel ; here, Gabriel.
تفسیر Interpretation.

تارک Top.
کرمان Name of a territory.
دد Brute.
دداب Beast.
گرد بردن To prevail.
نیک محضر Good.
گز A plant that thrives on the bank of rivers.
زقوم A thorny plant.
خر زہرہ A kind of tree.
حجاج یوسف i.e. حجاج بن یوسف Was a nobleman and a tyrant.
روز پسین Day of judgment.
پاک اندرون Here means Darvish.
سودا Madness.
دست افشاندہ Got out of temper.
نطعش بیندازند It was the custom in ancient days that when an execution was ordered the floor was covered with dust so that it might not be stained with blood.
بسر افتادن To come to naught ; to end.
درک A kind of needle having a sharp point at either end.
بیدق Foot (chess).
مبارک دم True and sincere.
رکعت To stand once in prayer.
دامن افشاندن To abandon ; to give up.
زیر لب گفتن To whisper softly.
پروین A constillation of seven stars.
الوند A mountain.
مبارک حضور Of handsome appearance.
البر سالار Name of king.
اماج گاہ Target.
سبک سیر Swift-footed
خدا Means lord or master,
غور Name of a city.
تیمارکش One who is in suffering.
اوزار pl. of وزر sin.
نیرک Same as جاسوس spy.
موج لشکر Exasperation of the army.
نفرین Opposite of تحسین.
خلافت To supply the place of.
مامون Son of Haroon Rashid, one of the Khulafai Abbasia.
عناب A kind of fruit, red in colour.
قوس قزح Rainbow.

شوریدۂ Insane ; mad.
تکلہ Name of a well-known king of Shiraz.
زنگی Name of Abu Bakra Bin Saad who was the patron of Saadi.
سبق برد Surpassed ; excelled.
روشن نفس Truth-teller.
دلق Same as خرقہ the dress of a 'faqir.'
طامات Nonsense talk ; trifles.
پایاب Opposite of غرقاب.
دست یافت Got the upper hand.
عجم All else beyond Arabia.
پاکباز True lover.
سر سیمگی Superiority.
پنجہ برتافتن To injure.
خیرہ کش Despot ; one who oppresses the weak.
پس چرخہ Behind his back,
صبا The الف is ندائیہ.
زرع Here, vegetation.
نخیل Date palm.
خوشید Dried up.
براید بہیچ Will slight thee.
شخ Short of شاخ.
ملخ Locust.
درماندگی Helpless position.
فقیہہ One versed in the Scriptural lore.
منحض Polluted.
بوالہوس Greedy ; avaricious.
رنجور Ill ; unwell.
واماندہ Lagging behind.
بارکش Sorrowful,
مظالم Pl. of مظلمہ Sins.
برشکم بستہ سنگ Owing to hunger.
کتاب مجید Al Quran.
عام Common people.
خردلہ Mustard.
باختر East and West.
بحکم نظار Same as بحکم عقل.
جیش Army.
رعد Sound of lightning.
گریز Artful.
کن For کون universe.
ایمن Is the آمالہ of امن.
دجلہ River-bank.

رگ زن Surgeon.
خانی Fountain or spring.
ایثار Sacrifice.
ایے The 'alif' is زاید (superfluous).
فتوی Religious verdict.
الا An interjection of warning cf. alack !
حصار Fort or fastness.
دستبرد Forcible possession.
خویش و تار Kith and kin.
حیف برخویش کردن To repent of one's folly.
طفلک The ک is the sign of تصغیر cf. مردک.
تطاول To exercise tyranny.
استر Opposite of ابرہ.
چاکہ Sheer.
آزمودا Desire ; want.
روستا Same as دہقاں.
باج Tribute exacted by the sovereign from his subordinate chiefs.
از پا افتادن To fail ; to be reduced to a helpless position.
مسام Pl. of مسم root of the hair.
جمشید A well-known king of Ajam.
دم زدن To take rest.
پیرامن Near about.
دارا King of Iran who was killed by his own soldiers in Alexander's campaign.
گلہ Flock ; herd.
تعلق Arrow.
کیش Of. case.
مرغزار Lawn.
مرعي Pasture.
حضر Opposite of سفر.
کیوان Saturn on the seventh heaven.
خنک Happy.
عبدالعزیز A king famous for his justice.
جرم Pl. اجرام Body.
قضارا By chance.
بدر Full moon.
سیما Front or forehead.
ہلال New moon.
تاراج Plunder.
دمع Tear.
دیرباز Long.

(S. 1.)

رود بار Name of a city.

شبان خفته و گرگ Proverbial expression.

اگر بگسوارہ If thou art alone without any one to look after paddle thy own cause.

طریقت To purify the inner self by devotion.

نزع Last moments.

خسرو Name of Hurmuz's son who fell in love with Sheerin.

شیرویہ Name of Khusro's son.

شمشیر A compound word formed from شم nail and شیر lion.

سمر Telling a story.

غربت Travel ; also poverty.

معمار Artisan

بد پروردن To nurse an evil habit.

بسے برنیاید Not long after.

ازین جہان غربت شدن To die.

شاپور One of the servants and dependants of Khusro Purvez. In 'Burtan Qate' the name of the painter who served as mediator between Khusro and Shireen.

دم درکشید Sat idle.

برسم قلم کشیدن To dismiss ; to discharge from service.

خیل Crowd ; a large number.

سیاح One who journeys long distances.

جلاب exerting strong attractive power.

ضیف is the correllative of مہمان.

ہرم Old age.

دست قدرت بہ سیبت Stiffened his limbs.

بے نوا Poor ; having nothing to rely on.

بذل To give away in charity.

قفا Back.

زادبوم Birthplace.

صنعان Name of a city.

سقلاب Is a city.

روم Also a city.

مشرف Aware and watchful.

امانت Honesty ; امانت گزار Honest or trustworthy.

ہمدست Partner.

سلیم Peace-loving.

معزول Having nothing to do with.

طناب Rope.

دردناک Dreadful—the particle ناک means 'full of'

سیر Satisfied

BOSTAN.

PREFACE.

بنام has یاے ابتدائیہ

عزیز Supreme ; overlord.

کون World علوي و سفلي

باز آمدي After sincere repentence.

اديم Perfumed leather used by kings for spreading the meals.

کہ از دست قہرش - کہ has the force of استفہام انکاري.

مر اورا رسد It is fitting for him.

گلستاں کند آتشے Nimrod threw Araham into flames which were turned into a blooming gardon by God.

گروہے بآتش Pharaoh and his followers went down into the Nile whence they were consigned to the fire of hill by God.

خوان نعیما A grand dinner held by rich people to which all were invited by beat of drum.

سیمرغ Same as عنقا a fabulous bird.

مني Contains یاے مصدر selfishness.

کروبي Angels of the higher order.

بر حرف انگشت نہاں To find fault with.

شیب Short of نشیب.

حسیب Another form of حساب by اماله.

محشر Doomsday.

لااحصي Refers to the Hadis لااحصي ثناء علیک

گنج قارون Here, spiritual insight.

عہدالست When God created the world He put to it the question الست بربکم (am I not your Creator ?) some of the beings answered in the negative while others did not.

قم Get up,

پي کني Follow.

راعي Sheppherd.

CHAPTER. I

تکلف Artificiality.

چہ حاجت کہ نہ کرسي آسماں This couplet is a sneer at the poet Zehir Faryabi who wrote in praise of Qazil Arsalan.

نہ کرسي فلک نہد اندیشہ زیر پاے
تا بوسہ بررکاب قزل ارسلاں دھد

بسرا‌ے‌دگر The world to come ; the world after death.

از نعمت حق بخیلست is a niggard in respect of God's gifts,

فتنه در پوستین Finding fault with.

اندر قفا Close on the heel.

در سردارد is proud.

بارے No matter—a coll. expression.

بهر پندار خلق For the approval of the world.

نامهٔ سیاه Black record of deeds.

پاے تعابن از گل برنیاید Is stuck fast in the mire of repentance or shame.

مباح Proper in the eye of religion.

انگشت تیل کشیدن To destroy.

ازرق پیرهن Blue colour indicates the clothes of the faqir.

درخورد Fit or suitable for.

خلقان Old ; worn out.

اولوالالباب Wise men.

بگمان On mere suspicion.

طبعیت انسان نگر Does not follow their example.

درهٔ هولناک Horrible pass.

حمل وعویش بر محال کنند People won't set much value upon his claim to precedence.

اجل کائنات The noblest of creation.

سرا و ضرا Prosperity and adversity.

تیغ قهر برکشد The subject of the *verb* is God.

اشقیا *pl.* of شقي unfortunate.

پسینان Posterity.

بواقعهٔ مثل زنند Cite it as a precedent for warning.

زمین‌را از آسمان The earth receives gifts from heaven.

نعوذ بالله I crave the protection of God.

بجان کندن By pressing very hard.

از میان بجهد Leaves off abruptly.

لنگر بنهد Keeps on.

مقامر Gambler.

سهٔ شش The dice with 18 points used in gambling.

موحد One who believes in one God.

بطیب نفس Of his own accord.

سایۂ پروردہ Inexperienced.

سست تازہ Feeble hand.

سر ملامت شنیدن is amenable to reproach.

مشغلہ برآرند Howl about.

در پوستین افتد Speaks ill of ; cries down.

کوتہ دست Inferior being.

جور شکم Hunger, thirst etc.

شکم بندہ Extremely selfish.

سدرمق Just to keep body and soul together.

اضافت مقلوب Has معدہ سنگ,

نیک شہل The word نیک has the force of *very*.

در افتد Disputes with.

فرو رود نفسش Gets sick or disgusted.

شگفت Wonder.

بنیداخت Got the better of ; beat down.

اهنگ حجازي One of the soft sweet tunes.

استعداد بے تربیت One who is naturally unfit is no good for instruction.

جوهر علوي است Heavenly element.

کنعان Noah's son—Cf. پسر نوح بابدان بنشست خاندان نبوتش گم شد

ابراهیم One of the Prophets ; was a lineal discendant of Azar, an idol maker.

میان تہي Hollow within.

مصحف در کنشت The Qooran in the temple of the Zinduq, non-Mahomedans.

بعمرے فرا چنگ ارند Obtained after life-long labour.

نفس Stands for the lower passions.

گریز Artful or cunning.

در خرمي بر سراے Do not look for happiness where &c.,

سلاح جنگ خدا Will displease God.

شہوت حرام Opposed to شہوت حلال legitimate desires. To give up a thing to please the world and not to please God is a monstrous sin.

نگاہ میدارد Wait and watch.

عامي Blind ; here, ignorant.

خداوند denotes ownership.

در حمایت یکدم Under the protection of a second, *i.e.*, we can place no reliance upon life.

کہ پیوندي The کہ is استفہامیہ.

مرکن Dish of meal.

مغلوطي Current coin known to everybody.

فرشتہ Refers to Michael.

روے در فرح دارد Leads to prosperity.

سر در نشیب Leads to depression

بیلقان A city of Iran.

در زیر خاک کن Give up once and for ever.

جمع باش Be composed and calm and confident.

کمان را زہ کن Be on thy alert and prepare for attack.

احدی الحسنیین One of the two advantages.

چو دل زجان برداشت Grew desperate,

چیزیکہ دانی کہ دلے painful news.

برقبول ملک واثق باشی If thou art quite sure that the king would believe thy word.

در کار گیرد سخن Thy word would have any effect.

The یا in خودرائی و نصیحت گرے is تنکیری and that in نصیحت گرے is وحدت.

الا Alack !

خندہ گرفت Set me smiling.

رودہ تنگ Means a contented mind.

شہوت Greed, lust.

درحال توانائی In the days of prosperity.

بد اختر Unfortunate.

مردشت is near Shirá'z.

لاجرم Necessarily.

بسر در آید Fails badly.

آہستہ is opposed to شتابان.

سمند باد پا Swift-footed horse.

جوزبے مغزرا (Full construction) جوزبے مغزرا سبکساری نصیحت کند.

لوم لائم Reproach of the abuser.

سودا Concern. In what other senses is the work *Sauda* used ?

توئی Has یاے تنکیر.

مہ Superior.

سر is intensive.

ماند is the aoritic of ماندن.

مادر مادر Very old and decrepit.

مجازات Wordy affairs.

معاملات Practical affairs,

شب قدر The 27th night of the month of Ramzan, when the value of prayer for a single night is not a whit less than that offered for a thousand months.

کار اندرون دارد The heart and not the body is the seat of real worth.

غرہ مشو Be not deceived.

خبث نفس Evil propensities of the lower self.

قوچ A Turkish word which means 'ram'.

در بغل کن دست Hide thy hand under the armpit.

(S. 9.)

عقد و بیع Bargain.
متردد Anxious.

(S. 10.)

جامه اش برکنند Strip him of his clothes.
یخ بستهٔ بود Was covered with snow.
مزید کرد Added.

(S. 11.)

درهم اُفتادند Came to grips.

(S. 12.)

خطیبی One who reads a sermon.
الحان Voice.
مصلحت Expedient.

(S. 13.)

بطوع With pleasure.
مرتب داشته‌ام Fixed as an allowance.
برمن حیف کرد Disliked me.

(S 14.)

مشاهره Monthly allowance.
از بهر خدا Note the humour of the second phrase.

Chapter VIII.

خورد و کشت Who enjoyed himself and sowed the seed of his future prosperity.

سر در سر دینار و درم The phrase سر در سر جدا کردن means to stake one's life on acquiring.

پاک بسوخت The word پاک has the force of the prefix *Pir* or through.

عمر در باخت Wasted life.

تعهد To protect.

مسلسل So on and so forth.

ضمیر Secret of the heart *Pl.* ضمائر.

سلیم Good fellow.

سر آزار دوستان دارد Does so at the expense of his friends.

امضاے کارے In the doing of a thing.

در صلح زند One who seeks peace.

خلق آزار One who injures others. In what different senses is a noun joined to a verb in the imperative used in Persian ?

برزانو زنی دست تغابن Will have to repent bitterly.

هیبت Prestige.

نازل کند Would lessen.

زاهد بے علم Cf. ما اتخذ الله ولیا جاهلا قط.

زبانه Flame.

(S. 36.)

برداشت i. e. from the world.

(S. 37.)

فضول Extravagant talk.

(S. 38.)

مسلم Settled.
حراثت Pl. of حارث tiller of the soil.

(S. 40.)

گرفتی Conquered.
رسوم خیرات Did not abolish the charitable institutions of the former kings.

CHAPTER IV.

(S. 1.)

بعلت By reason of.

(S. 2.)

خسارت Loss.
شماتت To the pleasure and gratification of the enemy.
لاحول Short of لاحول ولاقوة الا بالله an interjection.

(S. 3.)

فضائل Accomplishments.
حظے وافر برداشت Was well up.

(S. 4.)

مناظره Discussion.
ملاحده Pl. of ملحد one who has no faith in the Scriptures.
برناید failed.
سپر بنداخت Gave up in despair.

(S. 5.)

سقط گوید Sould abuse.
دو صاحبدل Good men will not do anything which will cause discord among them.
آزرم جوے One who seeks quarrel.

(S. 6.)

ندماے حضرت Courtiers &c.
ادب Proper etiquette.

(S. 7.)

اقرار Confession.

میاور سخن Do not interrupt.

(S. 8.)

حسن میمندي Vizier of Mahmood. Hasan was a native of Maimand in the district of Ghazni.
با مثال ما With men of our ilk.
سر خویشتن بسا بدمانت Should not bet one's head.

(S. 26.)

مضاعف Double.
مترصد فرمان Waiting for orders.
سیما Mark on the forehead.
جہانے بہم برکند Turns the whole world upside down.

(S. 27.)

بند Dodge.
دفع انداختی Made excuses.
دشوار آمد Hit hard.
متسع Spacious.
صدمت Dash.
درآویخت Grappled with.
بسر نبردی Did not vanguish.

(S. 28.)

فراغ ملک قناعت است Well-off being content.
خدمتے نکردی Did not pay thy respects.
استوار Convincing.

(S. 29.)

ذوالنون مصری One of the well-known spiritual giants, so called because once when he sat in a boat one of the crew lost a valuable pearl for which the dervish was accused of theft. Failing to satisfy them as to his innocence he prayed God and a fish came to the surface with the lost pearl.

(S. 30.)

بزہ Guilt.

(S. 31.)

مزیت Preference.
در مشیت In the unknown destiny.
بخون خویش Is the spiling of one's own blood.

(S. 32.)

شیادے A crafty fellow.
ملاطیہ Slums ; dens of corruption.

(S. 33.)

از جانب خصم Means از قبل خصم
باطل نگوید Does not give way to passion.

(S. 34.)

زورق A small craft.
درون کس مخراش Do not injure anybody.

(S. 35.)

بذلت Disgrace.
دست بر سینہ With folded hands.

(S. 19.)

کوتاہ کن Refrain.

والعوا, Hostilities.

عامیان The common people.

کد خدا The householder—خدا is a suffix meaning *owner*.

Qaroon—was the son-in-law of Moses. Taking pity on his poor condition Moses taught him the secrets of alchemy, the way of turning baser metals into gold, by which he was able to amass incalculable riches. Moses asked him to contribute *zakat* to charitable purposes, but on Qaroon's declining to do so cursed him with the result that the latter has since been sinking deeper and deeper into the earth with all his vast treasures.

(S. 20.)

آوردہ اند It is related.

روستا Flourishing village.

رسمی نگردد It may not become a custom.

(S. 21.)

دمار از روزگارش برآرد Kill him ; put an end to his life.

بر سر او بگزشت Came across him.

(S. 22.)

فرصت غنیمت دانستم I readily caught the opportunity.

تسلیم Submission to will.

گیری ستیز Come in conflict with.

باش Wait.

مغزش برآر Batter down his brains.

(S. 23.)

ھائل Dangerous.

چندین صفت Handsome, well-built, tall and black-eyed.

فتوی Verdict ; pl. فتاوی

همچناں در فکر آں بیتم I shall never forget the touching lines.

(S. 24.)

باوے غرضےبود Was hostile to.

قصاص Murder for murder.

صدقہ گور پدر A humourous expression.

(S. 25.)

کریم النفس Charitably disposed,

مصادرت Ransome.

ترئیك Confinement.

عتاب خطاب Means

متفقر Very anxious.

قفا Reverse.

تقدیر خداوند تعالیٰ Dispensation of God, the High.

(S. 10)

جامع Masjid, a place of congregation.
همت درویشانست The dervishes are always bent on doing good.
خاطرے همراه Bless me.
زیانی درآید Comes to grief.

(S. 11)

مستجاب الدعوة One whose prayers found ready acceptance with God.
حجاج یوسف Name of a tyrant king.
گرم تاکے بماند How long will this state of affairs continue.

(S. 12)

در نیمروز i. e. نیمروز در.

(S. 13.)

خلعت Robe of honour conferred by kings.
مبر قدر خویش Do not disgrace thyself.
وجهٔ کفاف Means of livelihood.

(S. 14.)

پشت بدادن Fled away ; turned their back upon the king.
کار زار Fig. تجنیس.
سربنهد در عالم Will go out into the world.

(S. 15.)

دل خوش کرد was pleased with.
حرفگیران Critics.
تن درندهد Does not devote himself to.

(S. 16.)

بطش Attack.
وقار is opposed to ظرافت.

(S. 17.)

روزگار نامساعد Adverse times.
شماتت Taunts ; Sarcastic words.
جنایت Guilty conscience.
فراخ روی Excesses.
بسخرة میگیرند Capture.
سابقهٔ معرفت Previous acquaintance.
معتمد علیه Confidante.

(S. 18.)

رندکان Sufis.
بازارا قیاں کاست They got into disrepute.
الله الله Interjection expressing admiration.
از ہرورے سخن پیوستم Touched upon every chord of conversation
موتت ایام تعطیل To pay up all that was withheld in the past.
عذر جسارت نخواستم Apologised for my boldness.

CHAPTER I.

(S. 1)

از سرخون او درگذشت Gave up the idea of his execution.
روے درهم کشید Turned in anger.
چه...چه Denotes equality.

(S. 2)

تاویل Interpretation.
بجا آورد Rightly understood it.

(S. 3)

که - که نادان Denotes negation.
ارکان دولت Pillars of the state ; ministers.
بجان برنجیدند Were mortified.
روے درهم آوردند Drawn in order of battle.
بخون لشکرے Is the complimentary clause of وانکه بگریزد
جامهٔ زنان نپوشید Behave not like cowards.
نظر بیش کرد Appreciated him more and more.
ولیعهد Heir apparent.
بوم Opposed to هما an auspicious bird.

(S. 4)

طائفه Band.
ممتنع Impossible.
گردون Something like a modern crane to lift up heavy load.
تاختن آورد Stole a march upon.
قرص خورشید Illustrates the nature of the dream.
طوعاً کرده Nolens volens.
زال Father of Rustum.

(S. 5)

چه زند Can do nothing.
شپره Bat.
که - کور بهتر که is negative.

(S. 6)

بجهان برفتند Scattered in all directions.
حلقه بگوش Loyal.
بني عمان Sons of his maternal uncle.

(S. 7)

سکان کشتی The hind part of the boat.
اعراف The middle stage between heaven and hell.
دربر In close embrace, and برسر in wait.

(S. 8)

دشمن کام One whose enemy prospers at his expense.

(S. 9)

کاربستم Acted according to.
برائي بچنگ Get the upper hand.

غضبان Frowning.
بیت Passing the night.
خردہ‌نیسا Bits of the sky.
نزهت Elevating.
ترسیع Pleasure.
تطاول High-handedness.
ربیع و خریف Spring and autumn.
دردامنم اوفتد Embraced me.
فصل Chapter.
حسن معاشرت Style of living.
آداب محاورت Etiquette of conversation.
مترسلان Writers.

کرشمه Graceful movement.
ارژنگ Name of a famous painter; also name of a book by Mani, a celebrated painter—In ancient days the best artists flourished in China.

عروس *Sing.* عرائس *pl.* Bride.
دیدہ پاس Fixed the eye on the back of the foot of shame—feels extremely shy.
صاحب نظران Men of light and leading.
کہف‌الفقرا And ملاذالعزبا almost similar in sense.
غیاث‌الاسلام To whom Islam appeals for the redress of wrongs.
شرح صدرہ Widen his vision.
مجموع مکارم The congery of all moral virtues.
در معرض خطاب Have to account for.
تصنع و تکلف Artificiality.
مصلحت عام را For the sake of common good.
بزرجمهر The minister of Nausherwan.
دواب Beasts.
فکیف Then how.
علمائے بتبحر Erudite scholars.
شوخی کردہ باشم Overweening.
مزجات Of little value.
خویشتن‌را Has a precipitous fall.
پائے پیش The foundation precedes the building of the wall.
کنعان Canan—alludes to Joseph.
چہ زنگ What power can it exert.
نوادر *pl.* of نادر rare things.
روضۂ غنا و حدیقۂ غلبا Garden dense with trees.

ارادت صادق true devotion.
مامن رہنما Safe refuge.
برتست It is for thee.
رحیل Journey.
کاو دنیا کسے تمام نکرد Cf. این عمارت بسر نبرد.
یئس از حیات دنیا Despair of life.
چہار طبع The four elements, opposite in character.
جان شیرین Life exists so long as the four elements work in harmony, for if one of them predominates it becomes extinct.
خنک Happy.
گوے نیکی برد Excelled in virtue.
برگ عیشی Make provision for future life.
خواجہ Here used sarcastically for mortals.
وقت خرمنش At the time of harvesting he will be only gathering small bits.
نشیمن عزلت In the conclave of seclusion.
دامن صحبت Keep aloof from the society of men.
دفتر از گفتہاے Stop talking nonsense,
صم و بکم Deaf and dumb.
نظارہ و حضرہ Same as سفر و حضر at home and abroad.
ملاعبت Social relaxation.
مداعبت Repartee.
تعبد Divine meditation.
زبان در کشی Shall hold thy tongue in peace.
معتکف Resigned to the will of God.
سر خویش گیر Mind thy business.
مجانبت Keeping aloof.
باے تسمیہ has بعزت.
دم برنیارم Say nothing.
کفارت یمین Atoning for an oath.
اولی الالباب Men of wisdom.
ذوالفقار The sword which passed to Ali from A's, son of Umayya ... held it on the day of *Badra*,—this clause is interrogative in sense of an assertive negative.
پیلور Petty dealer in medicines.
دم فروبستن To be quiet.
محادثت Conversation.
بحکم ضرورت Of necessity.
صولت برد The intensity of cold was at rest.
اوان دولت Happy days.
منابر قضبان The dais of branches of trees.
لآلی Plural of لولو pearl.

GULISTAN.

منت خدایرا Obedience to the laws of God brings us nearer to him, while gratefulness to him makes us prosper in the world.

هر نفسے کہ The breath that we draw in prolongs our life and that we draw out gives us pleasure.

کہ ــــ از دست is کنایہ, interrogative pronoun.

بیدریغ Open to all without exception.

ناموس Honour.

گناہ فاحش Big or awkward sins.

وظیفہ Allotted portion.

خطائے منکر Awful slip.

خزانہ غیب Such as the earth which brings forth countless grains when a single seed is sown.

گبرو ترسا Fireworshippers and Christians as opposed to Mahomedans.

بنات Plural of بنت girl or daughter.

موسم ربیع Spring season.

عصارہ What is drippled out.

خبر Same as حدیث or traditional sayings of the Prophet.

تتمہ دور زمان The final fruit of the revolutions of the times; the most perfect being.

پشتیبان Prop or support.

انابت Reverting to God.

صاحبدل A pure soul gifted with spiritual insight.

مراقبہ Contemplation.

مکاشفہ Revelation.

هدیہ اصحاب را ، را means برائے for the sake of.

آنرا کہ خبر شد خبرش Cf. For words like nature half reveal
And half conceal the soul within—Tennyson.

اتابک ابوبکر See note on the life of the author.

افواہ Plural of فوہ mouth.

صیت Note the distinction between صیت and صوت.

منشات Composition.

کاغذ زر Cheque or note.

حمل نتوان کرد Should not be attributed to.

قطب The central figure, the most prominent person.

the place of his birth tranquil and prosperous under the wise rule of Abubakr B. Said, the son of his old patron (1226-1260 ; A. H. 623-658), the aged poet took up his permanent abode, interrupted only by repeated pilgrimages to Mecca and devoted the remainder of his life to Sufic contemplation and poetical composition. He died at Shiraz in 1291 (A. H. 691) according to Hamdallah Mustaufi (who wrote only forty years later), or in December 1291 (A. H. 690) at the age of 110 lunar years.

The experience of the world gained during his travels, his intimate acquaintance with the various countries he had visited, his insight into human characters, together with an inborn loftiness of thought and purest moral standard, made it easy for Sadi to compose in the short space of three years his two masterpieces, which immortalized this name, the Bustan or "Fruit Garden" (1257) and the Gulistan or "Rose-Garden" (1258) both dedicated to the reigning Atabeg Abu Bakr. The former, also called Sadi-Nama, is a kind of didactic epopee in ten chapters and double rhymed verses, which passes in review the highest philosophical and religious questions, not seldom in the very spirit of Christianity and abounds with sound ethical maxims and matchless gems of transcendental speculation. The latter is a prose work of a similar tendency in eight chapters, interspersed with numerous verses and illustrated, like the Bustan, by a rich store of clever tales and charming anecdotes ; it discusses more or less the same topics as the larger work, but has acquired a much greater popularity in both the East and the West, owing to its easier and more varied style, its attractive lessons of practical wisdom and its numerous *bons mots*. But Sadi's Diwan, or collection of lyrical poetry, far surpasses the Bustan and Gulistan, at any rate in quantity, whether in quality also is a matter of taste. Other minor works are the Arabic *qasidas*, the first of which laments the destruction of the Arabian caliphate by the Mongols in 1258 (A. H. 656). The Persian *qasidas*, partly panegyrical, partly didactical ; the marathi, or elegies beginning with one on the death of Abu Bakr and ending with one on the defeat and demise of the last Caleph Mostasim ; the mulamma-at, or poems with alternate Persian and Arabic-verses, of a rather artificial character ; the tarjiat or refrain-poems ; the *Ghazals* or odes ; the Sahibiyyah and Mukattat or moral aphorisms and epigrams ; the *rubaiyyat* or *quatrains*, and the *Mufradat*, or distichs. Sadi's lyrical poems possess neither the easy grace and melodious charms of Hafiz's songs nor the overpowering grandeur of Jalaluddin Rumi's divine hymns, but they are nevertheless full of deep pathors and show such a fearless love of truth as is seldom met with in Eastern poetry. Even his panegiarics, although addressed in turn to almost all the rulers who in those days of continually changing dynasties presided over the fate of Persia, are free from that cringing servility so common in the effusions of oriental encomists.

THE AUTHOR

SADI (C. 1184-1292). Musleh-uddin, or more correctly Musharriff-uddin B. Musleh-uddin, the greatest didactic poet and the most popular writer of Persia, was born about 1184 (A. H. 580) in Shirz. After the premature death of his father he was taken under the protection of Sa'd *bin* Zengi, the *atabeg* of Fars, who sent him to pursue his studies in the Maderesseh of Baghdad, the Nizamiyya, where he remained about thirty years (1196-1224). About 1210 (A. H. 606) his literary fame had spread as far as Kashgar in Turkestan, which the young poet (who in honour of his patron had assumed the name of Sadi) visited in twenty-sixth or twenty-seventh year. After mastering all the dogmatic disciplines of the Islamitic faith he turned his attention first to the practical philosophy, and later on to the more ideal tenets of Sufic Pantheism under the Spiritual guidance of the famous Sheikh Shihab-uddin Umar Suhrawardi (died 1234, A. H. 632. Between 1220 and 1225 he paid a visit to a friend in Ispahan, went from there to Damascus and returned to Isfahan just at the time of the inroads of the mongols, when the Atabag Sa'd had been deposed by the victorious Khwarizm, ruler of Ghiyass-uddin (1226). Sadly grieved by the misfortune of his patron and disgusted with the miserable condition of Persia, Sadi quitted Shiraz and entered upon the second period of his life—that of his wanderings (1226-1256). He proceeded *via* Balkh, Ghazni, and the Punjab to Gujrat, on the western coast of which he visited the famous shrine of Siva in Somnath. After a prolonged stay in Delhi, where he learnt Hindustani, he sailed for Yemen. Overcome with the grief at the loss of a beloved child (when he had married is not known), he undertook an expedition into Abyssinia and a pilgrimage to Mecca and Medina. Thence he directed his steps towards Syria and lived as a renowned Sheikh for a considerable time in Damascus, which he had once already visited. There and in Baalbek he added to his iterary renown that of a first-rate pulpit orator. Specimens of his spiritual addresses are preserved in the five homilies (on the fugitiveness as of human life, on faith and fear of God, on love towards God, on rest in God and on the Search for God). At last weary of Damascus, he withdrew into the desert near Jerusalem and led a solitary wandering life, till one day he was taken captive by a troop of Frankish soldiers, brought to Tripoli, condemned to forced labour in the trenches of the fortress. After enduring countless hardships, he was eventually rescued by a rich friend in Aleppo, who paid his ransom and gave him his daughter in marriage. But Sadi, unable to live with his quarrelsome wife, set out on fresh travels, first to North Africa and then through the length and breadth of Asia Minor and the adjoining countries. Not until he had passed his seventieth year did he return to Shiraz (about 1256, A. H. 653). Finding